





پایسر

داستانی از محمد روشنیان



نام اثر : یاسر

خالق اثر : محمد روشنیان

ناشر : واحد انتشارات مجازی خمره

صفحه آرایی و طراحی جلد : محمد روشنیان

زمستان نود و سه

www.ROSHANIAN.ir

این اثر برای انتشار مجازی تهیه گردیده و به صورت رایگان در اختیار عموم قرار گرفته است، هرگونه فروش و کسب درآمد از نظر شرعی و قانونی اشکال دارد.

تشویش

هفده ژانویه دو هزار و پانزده
پاریس

تشویش اول

از هتل ساینٹ ژرمان دس پرس بیرون آمد. نزدیک‌های غروب بود. هوای سرد ماه ژانویه پاریس برایش عادی نمی‌نمود. نگاهی به آسمان انداخت و مانند همیشه که از دیدن این منظره کیف مخصوصی به او دست می‌داد وارد یک حالت خلسه معنوی شد. حالتی که می‌توانست او را ساعت‌ها در فکر فروبرد، یا مشغول خواندن و نوشتن کند. کلاه کاپشنش را روی سرش کشید و دست‌هایش را در جیبش فروبرد. به آسفالت سرد و خیس شهر نور و خاطره خیره شد و به سمت کافه فلور به راه افتاد. حتی خودش هم نمی‌دانست چرا باید به آنجا برود و این چه حس ناشناخته‌ای است که با دست‌های نامرئی خود او را مجبور به این کار می‌کند. فقط می‌دانست که باید برود. در اتاق خود مشغول خواندن سایه گیوتین اثر ژرژ سیمنون بود که گویی مکاشفه‌ای به او دست داده باشد، کتاب را بست و به راه افتاد. اصلاً او به خاطر مطالعه‌ی مکرر رمان‌های پلیسی این نویسنده بلژیکی پاریس را برای مسافرت انتخاب کرده بود و معتقد بود با این که پاریس قرن بیست و یک با قرن بیستم بسیار متفاوت است مطالعه این کتاب در خود پاریس حس جالب و شگفت‌انگیزی را برای او رقم می‌زند؛ زیرا همیشه درگیر این احساسات رازآلود و مبهم بود و اکثر مواقع هم از جانب دیگران مورد انتقاد قرار می‌گرفت که چرا این مقدار به نمادگرایی و سمبل‌سازی علاقه‌مند است. گاهی هم عده‌ای پا فراتر می‌گذاشتند و این حالت مورد علاقه او را ناشی از علاقه‌اش به فراماسونری می‌دانستند. او همیشه در دلش می‌گفت: «آخر این‌ها چه می‌دانند سورئالیسم و هنر انتزاعی چیست؟ بگذار خوش باشند!» همین درون‌گرایی و قلیل‌الکلام بودن او هم بیشتر به این تصورات عجیب و غریب راجع به او دامن می‌زد. قدم‌های مصممش را هر چه بالا رده‌تر برمی‌داشت و در این فکر بود که امروز روز سکوت و یک‌گوشه نشستن نیست. همان حس عجیب می‌گفت که باید برای کسی یا کسانی حرف‌هایی بزند یا کاری بکند؛ اما آن‌ها که بودند و از او چه می‌خواستند؟ اصلاً او چگونه باید آن‌ها را پیدا می‌کرد و راجع به آن مسائل حرف می‌زد؟ از کجا معلوم این پیام‌ها الهی باشند و الهامات شیطان نباشند؟ از کجا معلوم رفتن به آنجا برای او خطرناک نباشد؟ از کجا معلوم کسی آنجا کمین نکرده باشد برای گرفتن جانش؟ یا اصلاً به محض رسیدن پایش به کافه فلور بمبی در آنجا منفجر نشود یا سقف کافه فرونریزد! این‌ها افکار بیمارگونه‌ای بود که به سرعت از ذهنش عبور می‌کرد و باعث آزارش می‌شد. لحظه‌ای حس کرد کسی او را تعقیب می‌کند. بین افکار گیج و مبهمش به همه‌چیز و همه‌کس مشکوک شده بود و حتی به این فکر رسیده بود که شاید اصلاً در بین راه برای او کمین کرده باشند تا قبل از رسیدنش به کافه جانش را بستانند؟ باز همان حس مرموز به او این نکته را یادآوری کرد، خدایی که موسی را آفرید از گزند بلایایی که فرعون و آب و آتش و آسمان و خاک می‌توانست به او وارد کند حفظش کرد. بعد از لحظه‌ای مکس برای تفکرات پارانوییدی خود از خدا عذرخواهی کرد! دستمالی از جیب شلوار سیاهش درآورد. ابتدا اشک‌هایی که در اثر

سرما از چشمش جاری شده بود و بعد بینی خود را خشک و تمیز کرد. نگاهی به پشت سرش و بعد به اطراف انداخت. سرفه‌ای کرد، زیپ کاپشن مشکی‌اش را بالا کشید و مصمم‌تر از قبل به راهش ادامه داد.

تشویش دوم

به نزدیکی کافه فلور رسید. هوا دیگر تاریک شده بود. این اتفاق برایش بسیار عجیب به نظر آمد. نگاهی به ساعتش انداخت و متوجه شد از زمان خروجش از هتل سی‌وسه دقیقه گذشته است! داشت با خود می‌گفت: «آخر مگر مسافت هتل تا کافه چقدر است؟» که در همین حین متوجه نکته بسیار عجیب‌تری شد که تا این لحظه به آن توجه نکرده بود. هیچ‌کس در خیابان نبود و هیچ وسیله نقلیه‌ای تردد نمی‌کرد. انگار شهر خالی از سکنه شده بود! درواقع آن‌قدر در خلسه معنوی نگاه به منظره آسمان و حس القاشده در هتل فرورفته بود که متوجه این مسائل عجیب نشده بود. لحظه‌ای ترسی غریب در او پدیدار شد. فکر کرد شاید دارد خواب می‌بیند و یک سیلی به خود زد، ولی نه گویا بیدار بود. لحظه‌ای بعد به این فکر افتاد که نکند مرده باشد! ولی باز به فکر احمقانه خود خندید و گفت: «خیلی زود است که بهانه به دست این‌ها بدهم که بگویند به هذیان نفی وجود دچار شده‌ای!» تمام فکرهای مبهم و پیچیده‌ی خود را کنار گذاشت و در سکوت عجیب بلوار سن ژرمن به کافه فلور خیره شد. با همان حالت مشکوک قدم‌های آخرش به سمت کافه را برداشت و از پشت شیشه دید که دو مرد در قسمت داخلی نشسته‌اند، نوشیدنی می‌نوشند و مشغول بحث و گفتگو هستند. در دست یکی از آن‌ها که موهای تقریباً سفیدی داشت و بخش جلویی سرش طاس بود روزنامه‌ای به چشم می‌خورد که انگار لوموند بود. همچنان که سرش در روزنامه بود با بغل‌دستی خود حرف می‌زد. او از بیرون صدایشان را نمی‌شنید. از طرفی ترسی به او مستولی شده بود که پاهایش را از حرکت باز می‌داشت و از طرفی دیگر سیلی از سؤال‌ها و کنجکاوی‌ها برایش پیش آمده بود. با خود فکر می‌کرد، این مردان که هستند؟ اینجا چرا به این روز درآمده؟ اصلاً اگر برفرض ده هزار بر یک شهر تعطیل باشد، یا حکومت‌نظامی شده باشد، یا نه اصلاً دنیا به آخر رسیده باشد، این دو مرد چگونه می‌توانند روزنامه در دست اینجا نشسته باشند و با این آرامش بنوشند و اختلاط کنند؟ باری دیگر شک وسواس‌آمیزی در دلش پا گرفت و باز در این فکر فرورفت که نکند حيله‌ای در کار باشد. لحظه‌ای بعد به خود گفت: «آخر احمق چه فکر کرده‌ای؟ یعنی حالا آن‌قدر مهم شده‌ای که مثلاً برای ترور تو یک شهر را تعطیل کنند؟ یعنی کسانی که می‌توانند یک شهر را تعطیل کنند نمی‌توانند در غذایت سم بریزند یا مثلاً در یک لگن آب خفیات کنند؟ نکند فکر کرده‌ای دنیا دست‌به‌دست هم داده که تو را از پای درآورد! ساده‌لوح!» حتی خودش هم باور نمی‌کرد که این افکار از ذهن او گذشته باشد. همین چند وقت پیش اگر

قاتلی زنجیره‌ای در جنوب غربی مکزیک شروع به انجام قتل‌هایی پی‌درپی می‌کرد و گمان می‌کرد فردا قاتل به ایران می‌آید و سر او را از تنش جدا می‌کند! حتی گاهی به دنبال شباهت‌های خودش و مقتولین می‌گشت تا به نحوی خود را تحت خطر ببیند! اما حالا در چنین موقعیت مشکوکی پاهایش روی زمین قفل شده بودند. گویا همان دست‌های نامرئی او را محکم نگه‌داشته‌اند. قلبش به‌تندی می‌تپید و نفسش به‌سختی بالا می‌آمد. نه وارد کافه می‌شد و نه به‌طرف هتل می‌گریخت! درواقع بیشتر از همه می‌خواست این معما برای او حل شود؛ زیرا ممکن بود مواجه نشدن با این اتفاق عجیب و فرار، برای او بسیار گران تمام شود و به‌منی از مشکلات دیگر بر سرش فروبریزد. لحظه‌ای افکارش را متوقف کرد. نفس عمیقی کشید و در لحظه‌ای پر از تشویش و اضطراب در کافه را به باز کرد.

تشویش آخر

وارد کافه شده بود ولی هیچ عکس‌العملی از آن دو نفر مشاهده نکرد. انگار آن‌ها او را نمی‌دیدند و وجودش را احساس نمی‌کردند. گویی او دارد از جهانی موازی جهان آن‌ها مشاهده‌شان می‌کند. اگر همه‌چیز عادی بود توجه نکردن آن دو نفر عجیب به نظر نمی‌رسید؛ ولی الآن که اثری از روزمرگی در این مکان وهم‌آلود دیده نمی‌شود، ورود او به کافه بیش از هر چیزی به چشم می‌آید. این توجه نکردن برگی دیگر به دفتر شک‌هایش افزود. لحظه‌ای پیش خود این احتمال را بررسی کرد که نکند تحت نظر است! اگر این احتمال درست باشد پس دو مرد هم دارند نقش بازی می‌کنند. به چهره آن‌ها خیره شد و با خود گفت: «یا آن‌ها بسیار ماهرانه در اکت خود فرورفته‌اند یا اینکه واقعاً اکت و نقشی در کار نیست؟» از این‌رو بسیار مطمئن بود که چند دوره بازیگری تئاتر را گذرانده بود. اصلاً حتی یک آدم معمولی هم که اطلاعی از بازیگری و سینما و تئاتر نداشته باشد به ماهرانه بودن بازی آن‌ها و یا واقعی بودن کارهایشان پی می‌برد. باری دیگر با خود گفت: «چه کاری است که مغز خود را مشغول کرده‌ای مگر چه چیز اینجا طبیعی است که این مورد طبیعی باشد؟» اما باز فکر وسواس‌آمیزی ذهن او را قلقلک می‌داد که می‌گفت: «شاید با کنار گذاشتن تکه‌های این پازل مبهم بین مواردی که احتمال می‌دهی، مورد درست را انتخاب کنی، مگر خودت همیشه نمی‌گفتی اگر یک فرمول یا باور در دنیا عوض شود یا تغییر کند ممکن است کل باور ما نسبت به فیزیک و شیمی و زیست و زمین‌شناسی دچار اختلال یا به‌هم‌ریختگی شود؟ پس چرا از کنار این مسائل عجیب، ساده می‌گذری؟» تمام رشته‌های فکری‌اش را به‌عمد پاره کرد؛ چون دیگر واقعاً کلافه شده بود. از فکر کردن دست کشید. فرصت یافته بود که بیشتر سرتاپای آن دو نفر را ورنانداز کند. کسی که لحظاتی پیش روزنامه در دستش بود و موهای تقریباً سفیدی داشت صورتی کاملاً تراشیده، هیكلی میانه و قدی

کوتاه داشت. شصت ساله می نمود و کت و شلواری سورمه‌ای بر تن کرده بود. افتادگی خاصی در سیمایش مشاهده می شد، کشیده بودن صورتش بیشتر از بقیه خصوصیت‌های ظاهری چهره‌اش به چشم می آمد. آن نفر دیگر تقریباً سی و پنج ساله بود و موهای بور میانه و ته‌ریش داشت. کاپشنی سفیدرنگ بر تن کرده بود و چشم‌های نسبتاً ریز و لاجوردی‌اش به زیبایی چهره‌اش می افزود. هیکلی تقریباً لاغر و قدی بلند داشت. پس از دقتی گذرا که به ظاهر آن‌ها کرده بود حال باید گوشش را تیز می کرد تا ببیند چه می‌گویند. با کمی دقت متوجه شد که به زبان انگلیسی حرف می‌زنند.

مرد شصت ساله درحالی که به نشان تأسف سر تکان می داد رو به دیگری گفت: «آری اسلام دین وحشیگری است و اروپا را باید از شر این دین تروریست پرور نجات داد»

مرد لاغر اندام درحالی که با یک دسته کلید بازی می کرد در جوابش گفت: «اصلاً معلوم نیست این‌ها کی به اینجا نفوذ کرده‌اند. حتماً فردا ایتالیا و فرانسه و آلمان و انگلیس هم می‌خواهد افغانستان و پاکستان و سوریه و عراق شود. من شنیده‌ام که می‌گویند حتی در قرآن هم به این گونه ترورها و کشت و کشتارها تأکید شده است.»

- البته نه اینکه این گونه باشد و صرفاً به فعل ترور تأکید شده باشد ولی خب در داستان‌های قرآن همه‌اش از کشت و کشتارهای تاریخی پیامبران سخن گفته شده که به نظر من تماماً اشتباه است و اصلاً قرآن کتابی آسمانی نیست و اسلام دینی الهی نیست بلکه همه ادعاهای دروغ محمد بوده.
- فکر کنم به این فعل جهاد می‌گویند.
- آری. جهاد. اصلاً خودت نگاه کن، جهاد یعنی خشونت و کشتن و کشته شدن. من هیچ وقت نمی‌توانم به این اعمال خشونت‌آمیز دیدگاه الهی داشته باشم.
- بله درست است. چه خون‌هایی که همین مسلمان‌ها در طول تاریخ نریخته‌اند و چه ظلم‌هایی که نکرده‌اند. حالا هم در قرن بیست و یک و اوج تمدن، قصد دارند اروپای پیشرو در آزادی بیان و هنر و فرهنگ را به هم بریزند.
- واقعاً که خطرناک و تأسف بار است.

تمام این مکالمات را می‌شنید ولی انگار نمی‌توانست حرفی بزند. زبانش بند آمده بود. شاید تنها باری در زندگی‌اش بود که می‌خواست فریاد بزند و کسی را خاموش کند. تا میزانی فهمیده بود برای چه اینجاست و به چه کسانی باید چیزی بگوید، ولی آیا می‌توانست حرف بزند؟ و یا اصلاً اگر حرف می‌زد آن‌ها صدایش را می‌شنیدند؟ گویی او تبدیل به جن شده بود که می‌توانست در حالت فیزیکی دنیای آن‌ها نفوذ کند. با خود فکر کرد شاید همه‌ی این‌ها توهم و تخیل باشد. شاید با آن که می‌دانست اختلالاتی روحی روانی

گریبان گیرش شده، این بار از کنترلش خارج شده بود. ناگهان دچار حس عجیبی شد. عرق سردی پیشانی‌اش را خیس کرد و احساس سنگینی می‌کرد. در همان حال نگاهش را به دورتادور کافه چرخاند و کسی را نیافت. در همین گشت‌وگذار بصری میزی که یک لیوان آب، یک سررسید و یک خودکار مشکی روی آن قرار داشت توجهش را جلب کرد. این صحنه به قدری برایش عجیب بود و او را از جا پراند که حتی لحظه‌ای تمام مسائل اطرافش را فراموش کرد. موهای تنش سیخ شد. کرختی و سرمای شدیدی در خود احساس کرد و کشان‌کشان خودش را به آن میز رساند. روی صندلی‌اش نشست. از آنجا به مردها نگاه می‌کرد؛ ولی دیگر صدایشان را نمی‌شنید. همه چیز مبهم به گوش می‌رسید. انگار مخدری بسیار قوی مصرف کرده است که واکنش‌های شیمیایی خطرناکی این حالت را برای جسم و روح او به هم رسانده، به سختی دستش را دراز کرد و لیوان آب را برداشت. جرعه‌ای آب نوشید و دنیا جلوی چشمانش سیاه شد.

عزالت

بیست و سه اوت دو هزار و پانزده
بابل

دکتر آزمون از میدان شهدا به سمت اجابن در حال حرکت بود. خیابان امام (ره) را می‌گذراند و میزان تراکم فروشگاه‌های لوازم‌خانگی در این قسمت شهر برایش جالب بود. با خودش فکر می‌کرد با این وضع بد اقتصادی و بالا رفتن سن ازدواج مگر چقدر مردم لوازم‌خانگی تهیه می‌کنند؟ اصلاً این وسایل یک‌بار خریداری شده و شاید تا سال‌ها مصرف‌کننده دیگر سمت این فروشگاه‌ها نرود، پس این فروشندگان چگونه امرارمعاش می‌کنند؟ یا اصلاً فروش دارند یا خیر؟ باز یادش آمد که حتماً این کار هم فوت‌وفن‌های خاص خودش را دارد که او از آن‌ها سر در نمی‌آورد. در همین حین چهره مصطفی که منتظرش بود نظرش را جلب کرد. او تابه‌حال از نزدیک با مصطفی دیداری نداشت، فقط در فیس‌بوک تصویرش را دیده بود و بالاین حال که افراد گاهی سخت از روی تصاویرشان شناخته می‌شوند، با یک نگاه او را شناخت. مصطفی قدی میانه داشت و با شلوار پارچه‌ای طوسی و پیراهن راه‌راه خاکستری مشکی با دمپایی سر کوچه منتظر آزمون بود. چشم‌های ریز و صورت نتراشیده و موهای کم‌پشت داشت. تقریباً پنجاه‌ساله بود. دکتر ترمز زد و مصطفی را سوار کرد. وارد کوچه شدند.

مصطفی رو به دکتر: «سلام دکتر حالتان چطور است؟»

دکتر: «سلام. سپاس گذارم، شما چطور هستید؟»

- ممنون آقای دکتر، ما هم خوبیم. اوضاع به وفق مراد است؟
- شکر
- واقعاً منت بر سر ما گذاشتید که خواسته‌مان را قبول کردید. دیگر نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم. یکی از اقوام که پزشکی می‌خواند شمارا به ما معرفی کرد. گویا از اینترنت فعالیت‌های شمارا دنبال می‌کند. ما که فکر می‌کنیم فائق دیوانه شده، ولی او می‌گفت که شما می‌دانید باید چه کار کنید. ما حتی خواستیم فائق را در آسایشگاه روانی بستری کنیم ولی دکترها می‌گفتند او نیاز به این کار ندارد.
- واقعاً همین‌طور است، وقتی با شما حرف می‌زدم مطالبی را به بنده بیان کردید که برایم جالب بود. فائق برای کسی خطر به حساب نمی‌آید و تمام رفتارهایش عادی است، فقط دوست دارد مدتی تنها باشد که تا حدی هم برای افرادی مثل او که اهل تفکر و مطالعه هستند مفید و پذیرفته شده است.
- اما آن سررسید کذایی چه؟
- شاید فقط یک اثر هنری باشد که زاینده تخیلات اوست. تا جایی که میدانم شما فرمودید که اهل نوشتن هم هست. من مدت زیادی روی همه‌ی چیزهایی که گفتید مطالعه کردم و تویتر و

اینستاگرام و فیس‌بوک و وبلاگش را هم کامل موردبررسی قرار دادم. شاید از بحران‌های روحی خاصی رنج ببرد ولی نمی‌توانند آن قدر جدی باشند که نیاز به بستری شدن داشته باشد. البته بنده هنوز با او حرف نزدیم و باید حتماً امروز این کار را بکنم. خیلی عذر می‌خواهم، ولی کار خواهر شما هم زیاد درست و اخلاقی نبوده است.

- بله. همین جاست، نگه‌دارید.

از ماشین پیاده شدند و بافت سنتی بعضی از خانه‌ها توجه آزمون را جلب کرد. برای چند ثانیه از این سبک معماری خوشش آمد و لذت می‌برد که تفکرات دیگری مانند سونامی افکارش را برهم ریخت. داشت فکر می‌کرد حتی در این محله‌های قدیمی شهرهای شمال کشور هم دیگر این خانه‌های حیاطدار تخریب می‌شوند و جایشان را به آپارتمان‌ها می‌دهند. این افکار حدس او نبود، بلکه می‌دید که خانه رو به رویش طی سال‌های طولانی فرسوده شده بود و باید بازسازی می‌شد. همچنین بسیاری از خانه‌ها در آن محله تخریب شده و جایشان را به خانه‌های چندطبقه داده بودند. حقیقتی دیگر هم بود که باید می‌پذیرفت، جمعیت در حال رشد است و باید هم این آپارتمان‌ها ساخته شوند و بدتر از آن این که اصلاً دیگر این خانه‌های قدیمی قابل سکونت نیستند. مصطفی کلید را انداخت و در را باز کرد. رو به آزمون گفت: «بفرمایید آقای دکتر»

- استدعا می‌کنم شما اول بفرمایید.

- خب آخر، ببخشید.

دکتر آزمون بعد از مصطفی یا الله گفت و به خانه دخول کرد. یک حیاط بزرگ جلوی چشمانش نمایان شد. از آن‌هایی که فقط در زمان کودکی دیده بود و او را به یاد خانه پدری‌اش می‌انداخت. حوضی مستطیل شکل در وسط حیاط به چشم می‌خورد و در دو سمت خانه اتاق‌هایی با پنجره‌های بزرگ چوبی دیده می‌شد. در قسمت رو به روی در، آن سوی حیاط هم راهروی تنگی بود که به حیاط پشتی منتهی می‌شد.

مصطفی: «بفرمایید از این طرف، زیرزمین در حیاط پشتی است.»

دکتر: «چشم»

از راهروی تنگ گذشتند و به حیاطی کوچک‌تر از حیاط جلویی رسیدند. دورتادور خانه را اتاق‌های کوچکی گرفته بود که خالی از سکنه بودند.

دکتر درحالی که به اطراف نگاه می‌کند: «آقا مصطفی؟»

- جانم آقای دکتر؟

- اینجا کسی زندگی نمی‌کند؟
 - جز فائق خیر.
 - کنجکاوی مرا ببخشید ولی این خانه مال کیست؟
 - این چه حرفی است آقای دکتر، خواهش می‌کنم هر سؤالی دارید بپرسید. این خانه مال مادر بنده بود. چند سال پیش عمرش را داد به شما، آن زمان چند مستأجر داشت تا اینکه دیگر این خانه برای سکونت مناسب نبود و همه آن‌ها رفتند به جاهای دیگر، گویی با رفتنش برکت این مکان را هم با خود برد.
 - خدا بیامرز دشان
 - مرسی، خدا رفتگان شمارا هم رحمت کند. البته از نوع نگاهتان و حالت چهره‌تان مشخص است سؤال دیگری هم دارید و از روی رعایت ادب نمی‌پرسید. راحت باشید، بنده آدم صادق و رکی هستم، اگر نخواهم به سؤال شما پاسخ نمی‌دهم.
 - خوب است. ممنون، می‌خواستم بدانم چرا اینجا را نفروختید یا بازسازی نکردید. مسلماً زمین این خانه بسیار بزرگ است و برای ساخت آپارتمان مناسب.
 - دیدم که چطور دم در به اطراف نگاه می‌کردید. حالا متوجه شدم چه چیزی نظرتان را به خود جلب کرد.
 - آدم دقیقی هستید.
 - شغلم ایجاب می‌کند که این‌گونه باشم.
 - مگر چه کاره هستید؟
 - بنده پلیس هستم.
 - بسیار جالب و ماجراجویانه، نمی‌دانستم، امیدوارم در کارتان موفق باشید.
 - ممنون، از بحث دور نشویم، حقیقتش فائق نگذاشت اینجا را بفروشیم، درواقع فعلاً خواهش کرد که این کار را نکنیم، ما هم که به پولش نیاز نداریم، قبول کردیم. بهتر هم هست، قیمت ملک که پایین نمی‌آید. بگذار باشد برای روز مبادا، من و تنها خواهرم خیلی خوب باهم کنار می‌آییم و خدا را شکر دست هر کدام هم به دهانمان می‌رسد.
 - فائق نگذاشت؟ اما چرا؟
- مصطفی خنده‌کنان: «میدانید که دیوانه است.»
- بگذارید حدس بزنم. او از محیط‌های قدیمی خوشش می‌آید.
 - نه هر محیط قدیمی.

- منظورتان چیست؟
- مثلاً شما واقعاً به این فکر نکردید که چرا فائق این همه اتاق را رها کرده و رفته در زیرزمین برای خودش اتاق درست کرده؟
- البته زمان کافی برای فکر کردن به این موضوع را نداشتم چون چند دقیقه است که فهمیدم اینجا خالی از سکنه است. ولی خب لحظه‌ای به ذهنم خطور کرد و بعد گفتم شاید صداها بیرون اذیتش می‌کند. شما هم که گفتید اتاق‌ها قابل سکونت نیستند.
- خب درست است قابل سکونت نیستند، ولی آیا از محیط نم گرفته و پر از سوسک زیرزمین بدترند؟ در مورد سروصدا هم عرض کنم مگر شما الان که در حیاط هستید صدایی می‌شنوید از بیرون؟
- خیر، ولی الان ساعت دو بعدازظهر است.
- راستی پاک یادم رفت از شما بپرسم که ناهار خورده‌اید یا نه؟
- بله صرف شد.
- تعارف که نمی‌کنید.
- خیر، در بابلسر ناهارم را صرف کردم. دلم می‌خواست کنار دریا بنشینم و غذا بخورم. چند سالی بود که به شمال نیامده بودم، گفتم قبل از قرارمان کمی بگردم.
- کار بسیار خوبی کردید، آدم در کنار طبیعت آرام می‌شود.
- بله همین‌طور است.
- البته ما شمالی‌ها خودمان خیلی کم سر می‌زنیم به جنگل و دریا و طبیعت، حداقل من که این‌گونه هستم.
- شاید برایتان عادی شده است.
- شاید، نمی‌دانم.
- داشتید می‌گفتید راجع به علت کار فائق
- آری داشت یادم می‌رفت، حرف در حرف آوردیم. فرمودید که ساعت دو بعدازظهر است. باید خدمتتان عرض کنم در هیچ صورتی در هیچ زمانی صدایی به داخل نمی‌آید چون فاصله تا بیرون خانه زیاد است و حتی اگر هم بیاید مطمئن باشید که در داخل اتاق‌ها هرگز صدایی شنیده نمی‌شود.
- پس علت چیست؟
- فائق از محیط‌های قدیمی خوشش می‌آید ولی نه محیط‌های با معماری معمول سنتی بلکه محیط‌های کم‌نور و فرسوده و ترسناک! آقای دکتر این نشانه بیماری خاصی است؟

- نمی‌شود گفت حتماً این‌گونه است؛ چون فائق ذاتاً به این مسائل علاقه دارد. اگر این اعمال همراه با توهم نباشد و دلیلش علاقه و تخیل باشد، چیز مشکل‌سازی نیست. مسلماً بسیاری این اعمال را ناشی از مشکلات روحی و امثال آن می‌دانند ولی حقیقتاً به نظر من خیلی از این افکار و اعمال و علایق به دلیل ذوق هنری شخص است. مثلاً شما خودتان از داستان‌های پلیسی خوشتان نمی‌آید؟

- چرا! بسیار زیاد. حتی فائق نویسنده‌ای فرانسوی به نام ژرژ سیمنون را به من معرفی کرد و کتاب‌هایش را به من داد که خواندنشان واقعاً برایم لذت‌بخش است، سیمنون یک نابغه بود.

- خب باینکه شما آثاری که مضمون جنایی دارد را می‌خوانید کسی به شما نمی‌گوید که ممکن است مشکل روانی داشته باشید.

- خب این به دلیل آن است که شغل و علایقم این عمل بنده را طبیعی می‌کند.

- کمی دقت کنید، شما هم حرف بنده را زدید.

- اما هیچ شباهتی بین اعمال من و فائق وجود ندارد، مگر چه شغل یا علاقه‌ای می‌تواند آدم را وادار به چنین کاری کند؟

- فائق علاقه شدیدی به هنرهای انتزاعی دارد و این انکارناپذیر است.

- از کجا میدانید؟

- از مطالبی که در وبلاگش مطالعه کردم.

- خب این یعنی علایقش عادی است؟

- من این را نگفتم، ولی خب می‌تواند ناشی از علایقش باشد که می‌خواهد خود را در محیط‌هایی قرار دهد که تجربیاتش را لذت‌بخش‌تر کند.

- آری حتی همیشه می‌گفت برای این به پاریس سفر کرد که در آنجا داستان‌های ژرژ سیمنون را بخواند.

- خب دیدید هر چیز ساده‌ای نشانه اختلال روانی یا بیماری روحی نیست؟

- حق با شماست.

- دیگر خیلی وقتتان را گرفتم برویم ببینیم قهرمان ما چه کار می‌کند.

- باشد

به سمت زیرزمین حرکت کردند. مصطفی دم در زیرزمین ایستاد و جلو نیامد. از همان‌جا با صدای نسبتاً بلندی رو به فائق گفت: «دایی جان آقای دکتر آمدند شما را ببینند.» پاسخی نیامد رو کرد به سمت آزمون و گفت: «حتماً حواسش نیست یا هدفون در گوشش گذاشته و صدای من را نمی‌شنود. شما بروید داخل.»

- شما نمی‌آیید؟
- نه بهتر است تنها صحبت کنید.
- خواب نباشد؟
- نه نیست، او فقط بعد از نماز عشاء برای چهار پنج ساعت می‌خوابد.
- سپاس، فعلاً
- چیزی نیاز داشتید با بنده تماس بگیرید. همین نزدیکی‌ها هستم. زود خودم را می‌رسانم.
- حتماً

آزمون با مصطفی دست داد و مصطفی رفت. از شش پله زیرزمین پایین رفت و در کوتاه و چوبی آن که مانند در زورخانه‌ها بود را به طرف داخل هل داد، سرش را پایین آورد و داخل شد. اتاقی که جلوی چشمانش ظاهر شده بود در نوع خود منحصر به فرد بود. از این همه وقت گذاشتن برای تزئین چنین زیرزمین نموری به وجد آمد. دیوارها با کاغذهای سیاهی پوشانده شده بود که روی آن‌ها تصاویر زیادی از بزرگان علم و هنر و فلسفه دیده می‌شد. از کافکا گرفته تا نیچه و هدایت و سیمون و تولستوی تا بزرگان مذهبی مانند شهید آیت‌الله مطهری و عکس چند شهید دیگر که آزمون آن‌ها را نمی‌شناخت. در قسمتی دیگر میزی دیده می‌شد که آینه‌ای روی آن قرار داشت به همراه چند تسبیح و یک سجاده، یک تخت خواب چوبی هم در قسمت انتهایی زیرزمین به چشم می‌آمد و تلویزیونی سی‌و دو اینچی هم در بالای آن قرار داشت. زیرزمین تقریباً بزرگ بود و البته کم‌نور که طبیعی به نظر می‌رسید. فائق روی میز تحریرش که چند کاغذ و چند سررسید و یک قلمدان و یک چراغ مطالعه روی آن قرار داشت مشغول مطالعه چیزی بود. بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: «سلام، خوش آمدید. چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟»

- من برای کمک به تو آمدم یاسر جان.
- خب از اینکه مرا یاسر صدا کردید مشخص می‌شود که میدانید خوشم می‌آید با این نام صدایم کنند، پس با این حساب شما هم جزو آن دسته از روانشناس‌هایی هستید که می‌خواهید مرا درمان کنید و فکر می‌کنید من دیوانه هستم.
- کسی چنین فکری نمی‌کند.
- شما مگر خدا هستید؟
- این چه حرفی است؟ چه ربطی دارد؟
- آخر خیلی قاطع و با اطمینان کامل گفتید کسی چنین فکری نمی‌کند. من لحظه‌ای فکر کردم به ذهن تمام بشریت سلطه دارید.
- خیر، منظورم این بود که بنده این گونه فکر نمی‌کنم.

کاغذهایی که مطالعه می‌کرد را جمع کرد و در پوشه‌ای گذاشت و در کشوی میزش قرارداد از روی میز بلند شد. دستش را به‌سوی آزمون بلند کرد: «خوش آمدید»

- سپاسگزارم
- بفرمایید بنشینید. چای میل دارید؟
- حتماً، چرا که نه!
- الآن دم می‌کنم.

به سمت سماور رفت و چای را گذاشت که دم بکشد. آمد روی میلی که رو به روی آزمون بود نشست و گفت: «مسلماً شما هرچند تردید دارید، ولی نسبت به آدم‌های دیگری که از این در وارد شدند مورد اعتماد ترید»

- از کجا میدانید؟
- من میدانم.
- خب از کجا؟
- ببینید من خیلی چیزها راجع به شما میدانم و شما حتی نمی‌توانید فکرش را بکنید.
- مرا متعجب کردید.
- اگر این‌گونه نبود من متعجب می‌شدم.
- خب کمی بیشتر توضیح دهید.
- اینترنت
- بله؟
- بگذارید این‌گونه خدمتتان عرض کنم آقای مجید آزمون، خانواده من گمان می‌کنند من این گوشه نشسته‌ام و ازدنیایی خبرم ولی من بدون اینکه باکسی کاری داشته باشم و مزاحم کسی شوم از هر چیزی سر درمی‌آورم. خب من هم کسانی را دارم که در نبودم مواردی را کشف کنند و گوش و چشم باشند.
- جاسوس داشتن شما چیزی بود که از آن بی‌اطلاع بودم.
- همچنین از این بی‌اطلاع بودید که همان‌طور که شما روی من مطالعات دقیقی انجام دادید بنده هم روی شما این کار را کرده‌ام؛ یعنی ما دو نفر بدون اینکه همدیگر را دیده باشیم تا حد زیادی از اخلاق و رفتار و علایق و منش هم باخبریم. شگفت‌انگیز است نه؟
- البته. واقعاً شوکه شده‌ام!

- حال فهمیدید نقش اینترنت در پاسخ سؤال شما چه بود؟
- بله متوجه شدم.

چند لحظه‌ای سکوت حکم فرما شد، هر دو در فکر فرو رفته بودند. در همین حین کتابخانه‌ای کوچک نظر آزمون را به خود جلب کرد. در کتابخانه کتاب‌های علوم غریبه، چند رمان از سیمنون و چند کتاب مذهبی به چشم می‌خورد. آزمون گفت: «فکر می‌کردم به علوم غریبه علاقه داشته باشید ولی جایی ننوشتید راجع به این علاقه»

- ببینید من مخفیانه روی شما مطالعه کردم و شما هم فکر می‌کردید دارید مخفیانه روی من مطالعه می‌کنید. شما هنوز نمی‌دانید من چقدر از شما میدانم ولی من تا حدی میدانم چقدر از بنده می‌دانید؛ چون منابع شمارا می‌دانم. شما موقع مطالعات مجبور بودید خانواده من را هم در جریان بگذارید؛ این قضیه باعث شد که از میزان امنیت تحقیقات شما کاسته شود. مخفی کارها همیشه موفق ترند.
- شما الان دارید مرا با آن‌هایی که می‌گویند به فراماسونری علاقه دارید هم عقیده می‌کنید.

یاسر خندید و گفت: «نگوید آقای دکتر، بنده دید دیگری نسبت به شما داشتم. من آدمی وسواس منش هستم در این مسائل، چیزی نگویند که اعتماد من به شما سلب شود.»

- حرف من فقط جنبه طنز داشت.
- در هر طنزی واقعیت و گاهی اعتراضی نهفته است، این طور نیست؟
- البته، این ذات طنز است.
- خوب است که صادق هستید؛ یعنی به من شک دارید؟
- کمی می‌ترسم از شما.
- به چه علت؟
- خب درک بفرمایید. بنده...

یاسر حرفش را قطع کرد و گفت: «بگذارید بنده بگویم. شما قبل از آمدن به اینجا از همان تهران سعی کردید بهترین نوع برخورد با یک روانی مانند من را بیابید و با اطلاعات اندکی که راجع به من داشتید و همچنین بی‌اطلاعی از آگاهی من نسبت به شما آن را تنظیم کردید. این برخورد ناگهانی من با شما همه معادله‌هایتان را بر هم زد. درست می‌گویم؟»

- بله همین‌طور است.
- خب واقعاً جای نگرانی نیست.

- گفتنش برای شما راحت است.
- فکر می‌کردم کله‌شق‌تر از این حرف‌ها باشید.
- مسلماً شما هم کامل به رفتارهای من واقف نیستید.
- البته که همین‌طور است، بنده که علم غیب ندارم تا حدی که در توانم بود شمارا شناختم.
- خب ببینید آقای پژوهش...
- نه شما ببینید دکتر آزمون عزیز، واقعاً جای نگرانی نیست. من فقط خواستم از مسائل دوروبرم آگاه باشم و این هرگز عجیب نیست. لطفاً شک به دل خود راه ندهید. من درکتان می‌کنم. برداشتی که از قبل از من داشتید با دانسته‌های الان که از من دارید تناقض شدیدی دارد. این اتفاق حسی تشویش‌آمیز به شما داده است.
- دقیقاً همین‌طور است، معده‌ام می‌سوزد و حس بدی دارم.
- دلیلش اضطراب است.
- بنده به این علائم بهتر از شما واقفم.
- اوه، بله حواسم نبود، صبر کنید ببینم چای دم کشیده یا نه کمی چای بنوشید بهتر می‌شوید.
- کافئین اضطراب را افزایش می‌دهد.
- پس برایتان کمی آب می‌آورم.
- ممنون می‌شوم.
- اختیاردارید.

یاسر به سمت یخچال کوچکی که در قفسه پایین کتابخانه‌اش قرار داشت رفت و یک لیوان آب برای دکتر آورد: «بفرمایید جناب» دکتر بدون اینکه سخنی بگوید آب را برداشت و نیمی از آن را سر کشید. بعد نفسش را بیرون داد و با نگاهی که هنوز شک از آن می‌بارید گفت: «سپاسگزارم»

- نوش جان

آزمون به نشانه تشکری بصری سر تکان داد. یاسر به سمت سماور رفت و شعله آن را کم کرد. بازگشت و روی صندلی نشست. پایش را روی پایش گذاشت و پرسید: «خب چرا اینجا آمده‌اید؟ چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟»

- شما که همه‌چیز را میدانید. حتماً این را هم میدانید دیگر.
- نه هرگز، من عذر می‌خواهم که کمی شمارا ترساندم.
- کمی؟

- خب برادر حالا سخت نگیرید.
 - نمی گیرم
 - خوب است.
- دکتر باحالتی که گویا کمی آرام تر شده بود گفت: «آخر تمام معادلات من بر هم ریخته است و اول از همه انتظار نداشتم شما این گونه از من استقبال کنید و حدس می زدم آدم قلیل الکلامی باشید که مجبور باشم با انبر حرف را از زیر زبانتان بکشم.»
- کم حرف هستم؛ اما نه با هر کس و در همه جا. شما از تهران به اینجا آمدید که با من حرف بزنید و مسلماً دلایلی برای خود دارید. آدم بیکاری هم نیستید که وقتتان برایتان مهم نباشد. آیا دور از ادب نیست که بنده برخورد درستی با شما نداشته باشم؟
 - اگر کم حرفی شما از نظرتان بی نزاکتی است پس چرا بر آن پایبندید؟
 - اولاً بنده عرض نکردم بی نزاکتی است بلکه گفتم برخورد نادرستی است ثانیاً چند ثانیه قبل هم به شما عرض کردم نه در همه جا و برای همه کس.
 - منظورتان را دقیق تر بفرمایید.
 - بنده زمانی حرف می زنم که سخن مهمی در کار باشد، یا نیاز باشد و یا کسی که دارد با من حرف میزند کلام مفیدی برایم داشته باشد. اگر روش دیگری را پیش بگیرم بسیاری از زمان های من بی دلیل به هدر می رود.
 - اما ارتباط کلامی مهم است.
 - در زمینه های تجاری دیگر؟
 - نه خب در همه زمینه ها ارتباط برقرار کردن با اجتماع امری مهم است.
 - من هم منکر این قضیه نیستم.
 - ولی خلافتش عمل می کنید.
 - چه کسی این را به شما گفت؟
 - خودتان
 - خودم؟
 - بله چند دقیقه پیش
 - دکتر چرا این گونه رفتار می کنید. یا شما حرف های مرا متوجه نمی شوید یا بنده بد بیان می کنم.
 - شاید هم هنوز درگیر دیدگاه های شرطی شده خود نسبت به من هستید. روزگار ما را بین خدا،

این بندهات آمده بود مرا هدایت کند، حال من باید به عنوان مشاور با او وارد بحث شوم و ملتفتش کنم.

- پس می دانستید که آمده ام با شما راجع به اعمالتان حرف بزنم.
- نمی دانستم، حدس می زدم.
- خب حدستان درست است.
- ولی این کل قضیه نیست.
- منظورتان را متوجه نمی شوم.
- از نگاه کنجکاوتان می شود فهمید که هنوز هم چیزی را مخفی می کنید که بیان نکردید. چشم‌ها دروغ نمی گویند.
- تو خیلی می فهمی.
- لطف دارید.
- حقیقت را گفتم.
- باز هم لطف دارید، صداقت در این دوره و زمانه خودش نیاز به تشکر دارد.
- عجب!
- بله
- می خواهید با این حرف‌ها مرا تحریک به بیان کل داستان بکنید؟
- گویا از روانشناسی بازجویی هم سر درمی آورید.
- شما از کجا این تکنیک‌ها را میدانید؟
- هر چه نباشد دایی من پلیس است.
- اوه، بله درست است.
- تعجب نکردید؟
- خیر، می دانستم.
- از کجا؟ انگار من هم به تمام دانسته‌های شما نسبت به خودم آگاه نیستم.
- حق هم دارید که نباشید، چون دقایقی پیش متوجه شدم.
- خودش به شما گفت؟
- بله
- به چه علت؟ آیا نیاز بود بدانید؟

- حالا چه فرقی می کند؟ عجب سؤال هایی می پرسید، فعلاً باید به مطالب مهم تری بپردازیم و وقت نداریم.
- باشد، عذر می خواهم.
- خواهش می کنم.
- خب بفرمایید، دیگر بهتر است نقاب هایمان را کنار بگذاریم و راست و حسینی باهم حرف بزنیم.
- بله درست است، فکر کنم این گونه بهتر به نتیجه برسیم.
- خب
- خب؟
- وای آقای دکتر هنوز هم که دارید طفره می روید رک و پوست کنده بگویید چه می خواهید.
- اول شما
- چه بچه گانه!
- آخر شما کمی مرموز هستید.
- حقیقتاً من واقعاً نمی دانم شما چه چیز را می خواهید بدانید که بگویم، ولی شما آگاهید که بنده به دنبال چه هستم.
- واقعاً کلافه شده ام از این همه بازی با کلمات!
- خب یک کلمه بگویید و خود را خلاص کنید.
- سررسید
- سررسید؟
- بله
- کدام سررسید؟
- همان سررسید که مادران آن روز از اتاقتان کشف کرد و مطالب عجیبی به عنوان خاطرات در آن نوشته بودید.
- یاسر برآشفست و از جایش بلند شد و با عصبانیت با صدایی بلندتر از حالت معمول پرسید: «شما از کجا میدانید؟»
- دایی شما...
- دایی دیگر به شما چه گفت؟
- هیچ

- هیچ یعنی چه؟ ببینید آقای محترم، شما دارید بی ادبانه در خصوصی ترین مسائل بنده دخالت می کنید.
- اما...
- اما ندارد، کارتان بسیار بی شرمانه و بی ادبانه است، من اگر امروز اینجا هستم دلیلش همان کنجکاوی مادرم است.
- گویا توانستم دلیل گوشه نشینی تان را بفهمم.
- لطفاً تمامش کنید. بنده با شما شوخی ندارم که بخواهید این فن های بازجویی را که در چند فایل پی دی اف مطالعه کرده اید، روی من تست کنید.
- من جدی هستم.
- برای شما این مسئله مهم نیست. شما فقط آمدید که از راز من سر در بیاورید.
- یاسر جان...
- یاسر جان نداریم، مرا بگویید که پیش خود گفتم شما با بقیه فرق می کنید و مرا درک خواهید کرد.
- زود قضاوت نکن، من هم مثل تو هستم و مثل تو فکر می کنم.
- چه چیز تو شبیه من است؟ آن سانتافه که زیر پایت گذاشته ای یا ادکلنی که به تنت زده ای؟ یا شاید هم مدل مو و یا ریش پرفسوری ات؟
- دیگر واقعاً با حرف های داری مرا می رنجانی.
- تو چند دقیقه ای هست که مرا رنجانده ای.
- آخر مگر من چه گفتم؟
- واقعاً تو که این قدر روی من مطالعه کرده ای نمی دانی چقدر روی این موضوع حساسم؟
- خب همین حساسیت تو همه را کنجکاو کرده و خانواده ات را به سراغ من فرستاده.
- تو اگر می خواهی مثل همه ی آن روانشناس های احمق قبلی مرا مداوا کنی نسخه ات را بیچ و بزن به چاک.
- این چه طرز حرف زدن است؟
- خب تو مرا وادار کردی، کارت بسیار زشت و زننده است.
- من نیادم که برای نسخه بیچم. برای کمک به تو اینجا هستم.
- چه کسی گفته من نیاز به کمک دارم؟
- خانواده ات

- آن‌ها برای خودشان گفته‌اند. استغفرالله، ببین آدم را وادار به گفتن چه حرفهایی می‌کنی. لطفاً تا بیشتر به تو بی‌احترامی نکرده‌ام مرا تنها بگذار.
- اما...
- لطفاً!
- باشد وقت دیگری می‌آیم. این شماره همراه من است، هر وقت آرام شدی و نظرت عوض شد با من تماس بگیر.
- هرگز نظرم عوض نخواهد شد. به سلامت!

آزمون چندثانیه‌ای به یاسر خیره شد و بدون اینکه چیزی بگوید با قیافه‌ای ناراحت زیرزمین را ترک کرد. یاسر ناراحت و عصبانی به اعمال چند ثانیه پیشش فکر می‌کرد. لیوان آبی برای خودریخت و تمامش را یکجا سر کشید. سرش درد می‌کرد و حالت تهوع داشت. روی تختش ولو شد و در فکر فرورفت. در میان افکارش چیزی مانند پارازیت روی ذهنش افتاد که با صدایی مبهم به او گفت: «اشتباه کردی، او آدم قابل‌اعتمادی بود.» یاسر چون فکر می‌کرد این صدا بارها او را نجات داده، بی‌درنگ از جای برخاست، از زیرزمین خارج شد و خود را به بیرون خانه رساند. آزمون ماشینش را سروته کرده بود و داشت می‌رفت که یاسر خود را جلوی ماشین انداخت. آزمون ترمز زد، شیشه ماشینش را پایین داد و فریاد کشید: «چه کار می‌کنی مگر دیوانه شده‌ای؟»

- نظرم عوض شد!
- به این زودی؟
- به این زودی!
- عجب!
- لطفاً مرا ببخش، با تو بدحرف زدم. بیا تو تا همه‌چیز را برایت تعریف کنم.
- چه شد در این چند ثانیه؟
- این اعمال غیرمنتظره زیاد از من سر می‌زند.
- در جریان هستم.
- هر دو باهم خندیدند. آزمون ماشین را پارک کرد و باهم به زیرزمین رفتند. یاسر رو کرد به آزمون و گفت: «بنشین، دیگر باید حتماً یک چای بنوشی، چندساعتی باهم کارداریم.»
- باشد
- نترس نمک ندارد.

آزمون با خنده گفت: «بیشتر می ترسم این چای، چای قجری باشد!»

یاسر با قهقهه پاسخ داد: «واقعاً جالب است تابه حال کسی به من نگفته بود قاتل.»

- خوب است که من اولین نفر هستم.
- چرا؟ چون یا باید بهترین بود یا اولین؟
- دقیقاً
- خیلی بامزه ای. یادت نرود هنوز از دستت عصبانیم.
- باشد
- نترس بابا، شوخی کردم.
- نترسیدم، ادب را رعایت کردم.
- بله. راستی متولد چه سالی هستی؟
- پنجاه و نه
- آها
- تو هم که شصت و چهار درست است؟
- آری در پروفایلم زدم دیگر.
- میدانم، البته ظاهرت بیشتر نشان می دهد.
- به خاطر ریش هایم است. بفرمایید این هم چای شما.
- ممنون، راستی فکر می کردم تلویزیون نمی بینی.
- نمی بینم
- پس این چیست؟
- خب با این تلویزیون فیلم نگاه می کنم و گاهی بازی ویدئویی انجام می دهم. ترک عادات قدیمی کمی سخت است.
- فرقش چیست؟
- نمی گنجد الان با این وقت کم راجع به رسانه و تأثیرات آن بحث کنیم.
- باشد
- چایت را بنوش سرد می شود.
- چشم، بگو!
- اول چایت را بنوش بعد می رویم سراغ آن مسئله که ذهنت را درگیر کرده.

- تا مرا دق ندهی که دست‌بردار نیستی.

آزمون کمی چای نوشید و در همان حال به تصاویر چسبانده شده به دیوار نگاه می‌کرد، طاقت نیاورد و پرسید: «یاسر؟»

- بله؟

- فکر نمی‌کردم علایقت این قدر ضدونقیض باشد.

- علایقم؟

- بله

- کدام علایق؟

- تصاویر روی دیوار را می‌گویم.

- آها، ولی دلیل نمی‌شود به صاحبان همه این تصاویر علاقه‌مند باشم.

- چطور می‌شود؟ پس چرا عکسشان را به دیوار چسبانده‌ای؟

- من معتقدم آدم نباید به شخص توجه کند، باید ببیند حرف آن شخص چیست، شاید جایی چیز خوبی بگوید و جایی دیگر چیزی اشتباه، مثلاً همین هدایت، من اصلاً با افکارش ارتباط برقرار نمی‌کنم ولی پوسته‌ی ظاهری بسیاری از داستان‌هایش مرا به خود جلب می‌کند، نمی‌خواهم مثال بیشتری بزنم که گرم بحث شویم و کلی از وقتمان را صرف این مسئله کنیم. به امید خدا در فرصت مناسبی در مورد همه این مسائل بحث می‌کنیم.

- باشد

آزمون باقی چای را سر کشید و استکان را به سمت یاسر گرفت و گفت: «سپاسگزارم»

- نوش جان، دیگر میل نداری؟

- نه! هرگز! برویم سر کارمان.

- چقدر هم هیجان زده شده‌ای!

- اذیت نکن یاسر، واقعاً بسیار مشتاقم که بفهمم داستان چیست.

- خودم هم نمی‌دانم چرا باید به تو اعتماد کنم ولی فقط میدانم اعتماد به تو کار درستی است.

- از کجا میدانی؟

- بگذریم

- باز خوب است پشیمان نیستی.

- واقعاً!

- خب
- نمی‌دانم چقدر از این قضیه خبرداری و چقدر برایت مهم است. در هر صورت فرقی نمی‌کند من امروز در این اتاق برای اولین بار به صورت کامل پرده از این راز بزرگ برمی‌دارم. سررسید را در اختیارت می‌گذارم که هرچند بار که خواستی مطالعه کنی، ولی نمی‌گذارم آن را از این در بیرون ببری. همچنین باید قسم بخوری مطالبی که امروز می‌خوانی را فراموش کنی و پیش احدی درباره آن سخن نگویی. این خواسته‌ی من دو دلیل بسیار مهم دارد. اول این که هرکسی این نوشته‌ها را بخواند محتوایش را باور نمی‌کند و آن را توهمات یک بیمار اسکیزوفرنی می‌داند، شاید هم پا فراتر بگذارد و نویسنده را شخصی معتاد به مخدر بپندارد که در نشئگی این داستان را نگاشته است، دوم این که عده‌ای اندک هستند که به این مطالب باور دارند ولی محرم نیستند.
- محرم؟
- بله محرم!
- یعنی من هستم؟
- تو بعد از خواندن این مطالب شاید جزو دسته اول باشی ولی مطمئنم جزو دسته دوم نیستی.
- چطور آن قدر مطمئن؟
- یادت نرود، من میدانم!
- چقدر هم قانع‌کننده بود حرفت!
- من با تمام تاروپود وجودم می‌توانم حس کنم که شاید تو بعد از خواندن این مطالب بگویی در آن لیوان آب چیزی ریخته بودند که مرا دچار توهم کرد و یا بعد از بیهوشی با آب، مرا هیپنوتیزم کردند، ولی من اصلاً برایم مهم نیست چه فکری می‌کنی، چون به اندازه کافی گوشم از این حرف‌ها پر شده است. اصلاً بعد از بازگشتم از پاریس تا الان آن قدر چیزهای عجیب در مورد خودم شنیده‌ام که گاهی شک می‌کنم و می‌گویم نکند دیگران مرا بهتر از خودم می‌شناسند و من خبر ندارم!
- کدام لیوان آب؟
- وقتی نوشته‌هایم را خواندی متوجه می‌شوی. راستی باز هم می‌گویم فقط چند ساعت این مطالب را در اختیارت می‌گذارم.
- اوکی!
- البته هنوز هم نمی‌دانم تو چه ربطی به این جریانات داری. ابتدا می‌خواستم سر کارت بگذارم، اما الان دارم پیش تو پرده از مهم‌ترین راز زندگی‌ام برمی‌دارم، خب به ندای قلبم گوش دادم، امیدوارم

که خیر باشد. راستی تا یادم نرفته بگویم که من مانند همیشه دیالوگ‌هایم را عامیانه و با زبان گفتاری نوشته‌ام امیدوارم خواندندش برایت سخت نباشد.

- خیر عادت دارم.

یاسر بلند شد. به سمت تختش رفت، از زیر آن چمدانی قهوه‌ای‌رنگ درآورد، باز کرد و یک جعبه فلزی مستطیل شکل را بیرون کشید، درش را باز کرد و سررسیدی قهوه‌ای با نقش تخت جمشید را درآورد. پیش آزمون برگشت روی مبل نشست. درحالی که نگاه خیره‌اش را به سررسید دوخته بود، دستی روی آن کشید، نشان آن را باز کرد و چند صفحه به عقب رفت، دستش را به سمت آزمون دراز کرد و سررسید را به او داد و بدون کلامی اضافی گفت: «از اینجا بخوان تا آنجایی که نشان گذاشته شده است.»

مجهول

به قلم یاسر



ملفت

ای کسی که این مطالب را می‌خوانی، نمی‌دانم که هستی، شاید پسرم باشی، یا نه دخترم، شاید همسرم باشی یا حتی پدرم و یا دوستی قدیمی که پس از مرگم در میان دست‌نوشته‌هایم سرک می‌کشد. یا حتی بدتر از آن، یک غریبه باشی؛ در هر صورت بدان و آگاه باش توفیقی به حال من نمی‌کند؛ زیرا هر کسی هم که باشی و هر میزان شناختی از من داشته باشی خارج از این دودسته نخواهی بود، یا این خاطرات را باور می‌کنی که خیلی بعید به نظر می‌رسد و یا باورشان نمی‌کنی و آن را افکار ازهم‌گسیخته یک روانی از بند گریخته میدانی، در هر صورت نظر تو برایم مهم نیست؛ زیرا فعلاً هرگز قصد انتشار عمومی این تجربه نادر را ندارم. شاید روزی علم به نقطه‌ای از پیشرفت برسد که بتوان این مطالب را ثابت کرد. آن روز خودم یا کسی که بعد از من این چند صفحه را به او می‌سپارم آن را در مجله‌ای چاپ خواهد کرد. البته این طرز تفکرم خیلی خوش‌بینانه است؛ زیرا مگر چقدر ممکن است کسی که بعد از من محافظ این مطالب است به آن علاقه داشته باشد یا باورش کند؟ بدتر از آن، اگر هم علاقه داشته باشد، چقدر ممکن است امانت‌دار باشد و خیانت نکند؟ دین‌ها و کتاب‌های الهی مورد تحریف و دستبرد قرار گرفتند و می‌گیرند، دیگر خاطرات مجنونی مثل من که چیزی نیست. می‌شد این مطالب را در ذهنم نگه‌دارم، ولی امروز دست‌به‌قلم شدم تا این خاطرات را ثبت کنم. اگر روزی دچار فراموشی شدم این چند صفحه ماندگار می‌ماند. البته دلایل بسیاری برای این کار خود دارم که نیاز نیست کسی جز خودم و خدایم از آن آگاه باشد.

داستان از آنجایی شروع شد که تصمیم گرفتم به فرانسه سفر کنم؛ نه بهتر است این‌گونه بگویم، از بعدازآن شروع شد، دقیقاً در پاریس، ولی من بسیاری از حالاتم در خیابان‌های پاریس در تاریخ هفده ژانویه دوهزاروپانزده را به یاد ندارم، فقط میدانم حالم بسیار بد بود، درد عجیبی در سر، معده و شکم احساس می‌کردم، هوا بسیار سرد بود و اتفاقات عجیبی در حال وقوع که من از آن‌ها سر در نمی‌آوردم و الآن واقعاً یادم نیست که آن روز برایم چه اتفاقی افتاد، گویی لایه‌ای از غبار روی آن اتفاقات را پوشانده و من نمی‌توانم به خاطرش بیاورم. فقط میدانم در کافه فلور نشسته بودم که لیوان آبی نوشیدم و بعد... بعد؟ بعدش چه شد؟ خب اصلاً من چگونه تا کافه فلور رفته بودم؟ تمام این اتفاقات برایم مجهول است. بارها نشستم و فکر کردم، ولی هر بار جز چند تصویر مبهم پور نور چیزی در ذهنم نقش نبست. فقط یادم می‌آید هوا بسیار سرد بود و ده روز از حادثه تروریستی پاریس گذشته بود. حال جسمانی من اصلاً خوب نبود. تا چشم باز کردم دیدم در کافه فلور روی صندلی نشسته‌ام، نه این‌گونه نبود؛ یعنی امکان ندارد بوده باشد، حتماً اتفاقات دیگری افتاد که من از آن بی‌خبرم، بی‌خبر؟ مگر می‌شود؟ شاید اگر بگویم ناآگاه بهتر باشد. حالا چه فرقی می‌کند مهم این است که اتفاقاتی که برایم قبل از ورودم به مکعب افتاد مجهول و گنگ است، ولی تمام چالش‌ها و مسائل خارق‌العاده‌ای که در مکعب برایم پیش آمد مانند فیلمی سینمایی جلوی

چشمانم است. حتی یک واو از دیالوگ‌هایی که برقرار شد و یا نگاهی غضبناک یا مرموز از یادم نمی‌رود. قول می‌دهم اتفاقات را صادقانه به همان شیوه که در آن مکان و زمان نامعلوم تجربه کرده‌ام در این چند صفحه نقل کنم.

مکعب

چشمانم را باز کردم. نور شدیدی موجب آزارم شد. فوری آن‌ها را بستم و سعی کردم آرام باشان کنم. گویی ساعت‌ها در محیطی تاریک قرار داشتم و حتی از پشت پلک‌هایم روشنایی به چشمانم نخورده است که این‌طور نور موجب آزارم می‌شود. شاید هم واقعاً این نور شدید است. نمی‌دانم. برایم مهم نیست. حال موقعیت بهتری دارم. کمی بلند می‌شوم. در تمام عضلاتم احساس کوفتگی می‌کنم. استخوان‌هایم درد می‌کند. سریع می‌نشینم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. در یک اتاق دربسته قرار دارم. دو مرد دیگر هم آن طرف افتاده‌اند. چقدر قیافه‌شان برایم آشناست؟ یعنی آن‌ها را کجا دیده‌ام؟ نمی‌دانم. آن قدر خسته هستم که فرصت تحلیل این مسائل را نداشته باشم. در همان حال که ولو شده‌ام اطراف را نگاه می‌کنم. دیوارها سفید هستند و از جنس چیزی مانند کامپوزیت، اما نرم‌تر از آن، واقعاً نمی‌دانم جنسش چیست. زمین زیر پایم با لایه‌ای از چرم به رنگ سفید پوشانده شده است. رنگ سفید این اتاق آدم را یاد لوازم‌خانگی فلر می‌اندازد، یا آی پدهای اپل، سقف هم جنس دیوار است. به دنبال منبع نور می‌گردم. عجیب است! چطور می‌شود؟ اتاق بسیار روشن است اما حتی یک لامپ در اینجا دیده نمی‌شود. از سقف یا دیوارها هم نوری منعکس نمی‌شود و تماماً حالت یکنواخت و عادی دارند. آن قدر خسته‌ام که حتی نمی‌توانم بترسم یا شوکه شوم. اصلاً صبر کنید ببینم. چرا من در اینجا قرار دارم؟ چگونه آمده‌ام به اینجا؟ سریعاً در افکارم به دنبال آخرین چیزی که برایم اتفاق افتاده می‌گردم ولی چیزی نمی‌یابم. انگار مغزم مانند یک درایو در ویندوز فرمت شده است و تازه دارد برای اولین بار مسائل روزمره را می‌نویسد. روزمره؟ عجب حرف عجیبی زدم! چه اثری از روزمرگی در این مکان رازآلود وجود دارد که به خود اجازه زدن چنین حرفی را دادم؟ بگذریم. با زحمت از جایم بلند می‌شوم. لنگان‌لنگان دوری در اتاق می‌زنم. اتاق را با پاهایم متر می‌کنم سه متر در سه متر، یعنی تقریباً این‌گونه است. شاید هم دقیقاً در یک اتاق نه متری قرار دارم. نکته عجیب‌تر اینکه ارتفاع دیوارها هم تقریباً سه متر است و با این حساب بنده داخل یک تاس گیر کرده‌ام! بسیار هم عالی! همین را کم داشتم! خدا کند در این وضع بحرانی صاحب این تاس، هوس بازی به سرش نزند! به دنبال در ورودی می‌گردم. چپ، راست، جلو، عقب و حتی زمین و سقف را موشکافانه موردبررسی قرار می‌دهم؛ اما اثری از در ورودی نیست. ورودی یا خروجی؟ چه فرقی میکند! حتی یک پنجره کوچک هم در این مکان وجود ندارد. گویی ما سه نفر در ابتدا در این اتاق قرار داده‌اند و بعد دورمان را دیوار کشیده‌اند. راستی گفتم ما سه نفر، این دو نفر دیگر کیستند؟ از کجا آمده‌اند؟ چرا این قدر قیافه‌شان برایم آشناست؟ نزدیک‌تر

می‌روم. اوه! موهای سروصورتشان از ته زده‌شده حتی ابرو هم ندارند! انگار هر دو به دلیل بیماری سرطان تحت شیمی‌درمانی بوده‌اند. ولی آخر چند دقیقه پیش هردو مو داشتند و طبیعی بودند. نمی‌دانم. یا من خیالاتی شده‌ام یا به‌طوری مرموز دارد حوادثی در اینجا رخ می‌دهد. با اکراه و از روی اجبار دولا می‌شوم نبض اولی که جوان‌تر است را می‌گیرم. زنده است. به‌سوی آن نفر دیگر می‌روم او هم زنده است. از جایم بلند می‌شوم و رو برمی‌گردانم تا به‌جایم برگردم و منتظر به هوش آمدنشان باشم. درواقع کاری جز این از دستم برنمی‌آید. در همین حین تصویری عجیب واقعاً به من ثابت می‌کند که شرایط ثابت نیست و در حال حرکت است. میزی فلزی به شکل مثلث به همراه سه صندلی از همان جنس در وسط اتاق قرار گرفته است. دیگر مطمئنم یا دارم یک کابوس زجرآور را تجربه می‌کنم یا اینکه واقعاً با عواملی ماورالطبیعه سروکار دارم. با شک و سواس گونه‌ای جلو می‌روم. پاهای خسته‌ام با کوفتگی خفیفی روی کف چرمی اتاق کشیده می‌شود. راه رفتن در این اتاق کمی دشوار است ولی فکر کنم خوابیدن روی کف این اتاق لذت‌بخش باشد. معلوم نیست چقدر باید اینجا بمانیم. فکر کردن به این مسائل شاید کمی از اضطراب نهانم کم کند. باینکه میدانم مخفی کردن و روبه‌رو نشدن با حسم هیچ کمکی به من نمی‌کند می‌گذارم فعلاً همه‌چیز به همین منوال پیش برود! روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم. دستی روی صورتم می‌کشم. از کمال تعجب و ترس و اضطراب و هر حس منزجرکننده دیگری که فکرش را می‌شود کرد مو بر تنم سیخ می‌شود و دمای بدنم به شکل عجیبی بالا می‌رود. پوست دستم با پوست صورتم اصابت کرد و این یعنی من هم موهای خود را ازدست‌داده‌ام. برای اطمینان بیشتر دستم را به سمت ابرو و سرم بردم که در صدم ثانیه تمام دیوارهای دورتادورم تبدیل به آینه شد. خود را در آینه می‌دیدم که تمام موهای سروصورت و ابرویم تراشیده شده است. لباسی شطرنجی که از در کنار هم قرار گرفتن مربع‌های سبز و بنفش تشکیل شده، بر تنم است. فریادی که حتی گوش‌های خودم را آزار می‌دهد برمی‌آورم و از روی عصبانیت و کلافگی میز را به سمت آینه‌ها پرت می‌کنم. قبل از برخورد میز به دیوارهای آینه‌ای تغییر حالت رخ می‌دهد و دیوارها به حالت اول خود بازمی‌گردند. اصابت فلز با دیوار صدایی را ایجاد می‌کند که در آن واحد هر دو نفر دیگر را از خواب شبه تصنعی‌شان بیدار می‌کند. نگاهم را روی آن‌ها متمرکز می‌کنم اصلاً معلوم نیست قرار است با چه چیز عجیب دیگری مواجه شوم و برخورد آن‌ها چه خواهد بود. حالا می‌بینم که بر تن آن‌ها هم لباسی به سبک لباس من پوشیده شده، با این تفاوت که یکی از آن‌ها آبی - زرد و دیگری آبی دریایی - قرمز است. قبل از این یکی‌شان کت‌وشلوار داشت و دیگری یادم نیست چه بر تن داشت ولی این لباس‌های مضحک را نداشتند. هردویشان گیج و مبهوت به اطراف نگاه می‌کنند و لحظه‌ای شخص پیرتر در صورت آن یکی خیره می‌شود و باحالتی متعجب و هیجان‌زده: «آلدو!» در همین حین داشتم فکر می‌کردم آیا منظورش نام ایتالیایی آلدو است یا دارد به زبان سرخپوست‌ها حرف می‌زند که من متوجه نمی‌شوم که در پاسخش شخص جوان‌تر چیزی گفت که برق از سرم پرید. او در جوابش به فارسی سلیس گفت: «استاد!» هرگز به قیافه

این شخص جوان نمی‌خورد که ایرانی باشد. پیش خود می‌گویم که شاید فارسی را بلد باشد ولی مگر می‌شود لهجه و سبک بیان دقیق کلمات را این‌گونه تقلید کرد؟ در همین افکار بودم که پاسخ شخص مسن‌تر رشته افکارم را پاره کرد: «اینجا چه خبره آلدو؟»

- نمیدونم استاد
- ما کجاییم؟ این چه وضعیه؟ چرا قیافت این طوری شده؟
- چطوری شده استاد؟
- موهات ریخته!
- اوه! موهای شما هم ریخته!

محو تماشای مکالمه آن دو بودم و در ته افکارم به این فکر می‌کردم که اصلاً نکند مرده باشم! ولی این فکر ثانیه‌ای به طول نینجامید، به خودم گفتم هیچ‌یک از حالات اینجا با عقایدم راجع به آن دنیا جور در نمی‌آید. بهتر است الکی ذهنم را درگیر این چرندیات نکنم. هنوز از افکار عجیبم راجع به مرگ خلاص نشده بودم که توجه آن‌ها به‌سوی من جلب شد و پاهای سست مرا به زمین می‌خکوب کرد. طوری به من نگاه می‌کردند که از دلهره اگر در همین لحظه جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کردم راضی بودم. شخص جوان‌تر از جایش بلند شد و با گارد خاصی چند قدمی جلو آمد و با اخم پرسید: «تو کی هستی؟ اسمت چیه؟ ما اینجا چیکار می‌کنیم؟»

- اسمم فائق هست. نمیدونم اینجا چیکار می‌کنیم.
- عربی؟
- نه ایرانیم
- مسلمونی؟ البته سؤال نداره از اسمت معلومه ولی کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه
- بله مسلمونم
- حدس می‌زدم. همیشه پای یه مسلمون لعنتی در میونه. می‌بینی استاد؟

شخص مسن‌تر دستش را روی زمین گذاشت و با زحمت بلند شد. کمی جلو آمد و دست روی شانه‌ی شخص جوان‌تر گذاشت و گفت: «این طوری نگو آلدو، گویا هر سه ما دچار یه مشکل هستیم.»

آلدو نگاهش را از من به‌سوی استادش برگردان و باحالتی مثل لج کردنی بچه‌گانه گفت: «اما استاد!» استادش این‌گونه پاسخش را داد: «آروم باش. بذار با این جوون آشنا بشیم.» رو کرد به من و دستش را دراز کرد و گفت: «سلام، من ژاک هستم.» در جوابش مؤدبانه دست دادم و گفتم: «سلام، فائق هستم.»

- میدونم. از آشناییت خوشبختم جوون. عذرخواهی من رو بابت حرف‌های آلدو بپذیر.

آلدو چشمی در حدقه چرخاند و گویا از روی ادب چیزی نگفت.

گفتم: «خواهش می‌کنم. اختیاردارید. مرسی. منم همین‌طور. شما دو نفر رگ ایرانی دارید؟»

ژاک با تعجب: «نه چطور مگه؟»

- آخه خیلی خوب فارسی حرف می‌زنید.

- فارسی؟

- بله

ژاک و آلدو درحالی‌که چشم‌هایشان از حدقه درآمدن بود به هم نگاه می‌کردند و آلدو رو به ژاک گفت:

«استاد این مثل اینکه دیوونس»

- حقیقتش رو بخوای منم یواش‌یواش دارم بهش بدبین میشم.

آلدو رو به من کرد و باخشم یقه‌ام را چسبید و گفت: «مردک، مارو مسخره کردی؟ این چه بازی هست

که راه انداختی عوضی، زود مارو از اینجا ببر بیرون تا نکشمت.»

من هم یقه او را چسبیدم و گفتم: «چی میگی؟ چته؟ از اول پیچیدی به پرو پای من! من به اندازه کافی

گیج و کلافه هستم دیگه تو یکی رو اعصابم راه نرو.»

ژاک آمد و با لحنی که مشخص بود از دعوای ما ناراحت شده است گفت: «هی هی هی آروم باشید.

الآن بیشتر از هر وقتی باید آرامشتون رو حفظ کنید. می‌دونم سخته و عصبی هستید از این شرایطی که

توش قرار گرفتید اما باید خونسردی خودتون رو حفظ کنید.»

ناگهان همه‌جا تاریک شد و لرزشی کل اتاق را لرزاند مانند یک زمین‌لرزه، نور قطع و وصل می‌شد و ناگهان

صدایی دورگه که منبعش مشخص نبود باحالت تمسخرآمیزی گفت: «می‌بینم که بحث سر مقصره. چند

دقیقه پیشم گویا بحث سر فارسی و انگلیسی بود. وای که چقدر شما آدم‌احمقید. خنده داره، هر کدومتون

تو کارتون، هنر نداشتتون و سبک زندگی‌تون ادعاهایی دارید که فکر می‌کنید بهتر از شما تو کره زمین

نیست!»

من و آلدو یقه هم را رها کردیم و هر سه با تعجب به هم نگاه می‌کردیم. چندثانیه‌ای به همین منوال پیش

رفت تا اینکه دوباره صدا شروع به حرف زدن کرد: «چی شده؟ چرا لالمونی گرفتید؟ خب بذارید من بگم

که انقدر خودتون رو جر ندید. آخه ابله‌ها کدوم اتفاق این اتاق از قوانین مزخرف طبیعت پیروی می‌کنه که انتظار دارید مکالمات شما از اون پیروی کنه؟»

رو به صدا باحالتی جدی گفتم: «درست بنال ببینیم چی میگی.»

صدا در جواب گفت: «ببین بچه شیعه زپرته، من دارم بهت لطف می‌کنم که این مسائل رو برات توضیح میدم. می‌تونم تو این مکعب پر از معما رهات کنم که مثل سگ جون بدی و به گه بند شی.»

- من نیازی به کمک توی عوضی ندارم.

- داری!

- ندارم، شک نکن.

آلدو پرید میان مکالمه و رو به من گفت: «تو دهن‌تو ببند لعنتی.»

رو به صدایی که درواقع منبعش مشخص نبود و گویی هر بار از سمتی درمی‌آمد گفت: «لطفاً به ما کمک کن و بیشتر توضیح بده منظورت، ما به کمکت نیاز داریم. لطفاً»

صدا در پاسخ گفت: «گویا تو عاقل‌تر از اون احمقی.»

- ولش کن اون احمق رو.

- اما اون هم یکی از شماست، پس من فعلاً میرم تا بعد.

- نه لطفاً نرو! خواهش می‌کنم!

دیگر صدایی نیامد. آلدو به سمت من حمله‌ور شد ولی در میان راه ژاک جلویش را گرفت و با لحنی جدی گفت: «بگیر یه گوشه بشین. باید آروم شیم و فکر کنیم چطوری از این جهنم خلاص شیم. تو رو به مسیح قسم میدم که یکم آروم باش!» آلدو لباسش را مرتب کرد و روی یک صندلی نشست. من و ژاک هم روی صندلی‌های دیگر نشستیم. چند دقیقه‌ای در سکوت سپری شد تا اینکه ژاک سکوت را شکست و پرسید: «فائق»

در جوابش گفتم: «جانم؟»

- تو گفتی چرا فارسی حرف می‌زنیم؟

- آره، چطور مگه؟

- خب چرا؟ این یه شوخی بود؟

- شوخی؟

- آره
 - متوجه نمی شم چی میگی!
 - خب چرا میگی فارسی حرف می زنیم؟
 - چون فارسی حرف می زنید!
 - این جمله معنی نهانی داره تو خودش یا تو فقط همین یک کلمه فرانسه رو اشتباه میگی و جای فرانسوی میگی فارسی ولی میتونی مثل کسی که از بدو تولد تو فرانسه بوده فرانسوی صحبت کنی بدون لهجه!
 - یعنی چی؟ من فرانسه صحبت کنم؟
 - آره
 - کی فرانسه صحبت کردم؟ شما کجا دیدید فرانسوی صحبت کردن منو؟
 - تو دیوونه ای؟
 - نمی فهمم!
 - الان مگه داری عربی حرف می زنی؟
 - عربی؟ نه! دارم به زبون فارسی سلیس حرف می زنم.
 - یعنی تو الان فرانسه حرف نمی زنی؟
 - فرانسه؟ من؟ من اصلاً فرانسه بلد نیستم!
- آلدو به آرامی چیزی زمزمه کرد و نظر ما را به خودش جلب کرد: «صبر کنید. این وسط یه مسئله عجیب داره اتفاق میفته.»
- من با بی تفاوتی: «چه چیز این اتاق عجیب نیست؟»
- ژاک با بی تفاوتی: «واقعاً»
- آلدو: «نه این قضیه خیلی گیج کننده است، ولی فکر کنم حدسم درسته، استاد الان که دقت کردم شما و این جوون مسلمون دارید از اول به زبون ایتالیایی صحبت می کنید در صورتی که شما اصلاً ایتالیایی بلد نبودید و همیشه ما باهم انگلیسی حرف می زنیم، ولی الان بدون تلفظ اشتباه و یا لهجه، دارید با من ایتالیایی صحبت می کنید.»
- ژاک با تعجب: «من؟ ایتالیایی؟ آلدو این شوخی مسخره دیگه لوس شده، بس کن.»
- آلدو: «مسلماً الان شما حرف های من رو به زبون فرانسه می شنوید درسته؟»

ژاک با تعجب: «اوه! درسته ولی تو که فرانسه بلد نبودی.»

آلدو: «حرف منم همینه! ولی من الان دارم ایتالیایی صحبت می‌کنم.»

ژاک با تعجب: «نه این غیر ممکنه.»

آلدو: ولی این‌طور که از شواهد معلومه درسته

من که ساکت به حرف‌هایشان گوش می‌دادم پرسیدم: «یعنی می‌خواهی بگی ما هر حرفی که به زبون خودمون می‌زنیم برای شنونده به زبون خودش ترجمه میشه؟»

آلدو: «دقیقاً؛ زدی تو خال.»

ژاک با تعجب: «چی؟!»

آلدو: «چرا تعجب کردی؟ مگه چند دقیقه پیش حدست این نبود؟»

ژاک: «نه حدس من این بود که فرانسه بلد بودی و پیش من لو ندادی.»

آلدو چشم در حدقه چرخاند و گفت: «استاد عجب حرفایی می‌زنی!»

ژاک: «اگه این‌طور که شما می‌گید باشه، خیلی شگفت‌انگیز.»

گفتم: «اونقدرام شگفت‌انگیز نیست؛ وقتی برنامه‌هایی هست که میتونه متن رو ترجمه کنه پس ترجمه مکالمات در آن واحد چیز دور از ذهنی نیست. همین چند وقت پیش تو یه برنامه راجع به تکنولوژی که از یوتیوب می‌دیدم، راجع به یه اپلیکیشن صحبت شده بود که می‌تونست صدا رو دریافت کنه و به زبون موردنظر ترجمه کنه و پخش کنه.»

آلدو: «مترجم گوگل از نوع گفتاری.»

گفتم: «دقیقاً»

ژاک: «اما اونا کلی غلط دارن و تو خیلی از موارد یا بهتر بگم پنجاه درصد موارد اشتباه میکنن.»

گفتم: «یعنی ممکن نیست علم به نقطه‌ای از پیشرفت برسه که این اشتباهات به حداقل برسه؟»

ژاک: «البته که میشه.»

گفتم: «پس مشکل چیه؟»

آلدو پرید وسط بحث و گفت: «هیچی هیچی هیچ مشکلی نیست، لطفاً این بحث کسل کننده رو تموم کنید. به اندازه کافی وضعمون داغون هست که وقت صحبت راجع به آینده فناوری رو نداشته باشیم.»

گفتم: «موافقم! راستی شما چطوری اومدید به اینجا؟»

آلدو: «اگه میدونستیم که مشکلی نبود نابغه.»

گفتم: «منظورم اینه آخرین جایی که بودید قبل از اینکه اینجا بیدار شوید کجا بود؟»

آلدو و ژاک به هم نگاه کردند و بعد از مکثی چندثانیه‌ای ژاک گفت: «تا جایی که میدونم باهم بودیم.»

آلدو: «آره یادمه باهم بودیم؛ اما الان ذهنم یاری نمیکنه یادم بیاد کجا.»

ژاک: «کلیسا بودیم؟»

آلدو: «نه»

گفتم: «هردوی شما مسیحی هستید؟»

آلدو با لحنی جدی گفت: «هر دو از کاتولیک‌های معتقد هستیم.»

گفتم: «خیلی هم جالب»

آلدو: «منظورت چیه؟ هدف خاصی از این حرفت داشتی؟»

گفتم: «بابا تو هم اعصاب نداریا، یه تکیه کلام بود فقط.»

ژاک: «یادم اومد کجا بودیم.»

من و آلدو باهم سر برگردانیدیم و پرسیدیم: «کجا؟»

ژاک درحالی که تردید از چهره‌اش فوران می‌زد گفت: «کافه فلور»

پرسیدم: «کافه فلور؟»

ژاک: «بله»

آلدو: «یادم اومد. داشتیم راجع به اسلام حرف می‌زدیم.»

پرسیدم: «اسلام؟»

آلدو: «بله دین خشن و جنایتکار تو.»

عصبی شدم و باحالتی جدی و با خشم گفتم: «ببین تو از اول هی داری به من و دینم توهین می کنی؛ با حرفات و حرکات؛ لطفاً کمی مؤدب باش و احترام بذار.»

آلدو: «شما این همه جنایت می کنید بعد انتظار احترام هم دارید؟»

گفتم: «ما؟»

آلدو: «آره شما مسلمانا، با اون دیتتون که جهاد رو حلال میدونه، نمونش هم داعش و القاعده و بوکوحرام و هزارتا گروهک تروریستی دیگه.»

گفتم: «اولاً این اعمال تروریستی هیچ ربطی به جهاد نداره و ثانیاً تو حتی فرق شیعه و سنی رو نمیدونی! ازتم انتظار ندارم درک کنی که این اعمال تروریستی و وهابیت و عقاید هم جنسش ربطی به اسلام ندارن.»

آلدو: «آدمو یاد این مردک اولاند میندازی.»

ژاک که گویا می خواست تنش حاکم بر بحث را آرام کند با طمأنینه خاصی پرسید: «پسرم یعنی می خوای بگی اسلام هم فرقه ها و مذاهب متعددی داره؟»

من که کمی متعجب شده بودم با تعجب پرسیدم: «یعنی واقعاً نمیدونستید؟»

ژاک با همان آرامش قبلی ولی کمی مستحکم تر گفت: «نه»

گفتم: «انگار شما اسلام رو فقط از رسانه ها دنبال می کنید و هیچ اطلاعی ازش ندارید.»

ژاک که کمی خجالت زده شده بود چشمانش را به زمین دوخت و در همان حال گفت: «انگار همینطوره، برامون توضیح بده.»

گفتم: «من هم اطلاعات آن چنان دقیقی از همه فرقه های اسلامی یا بهتر بگم اونایی که ادعای مسلمون بودن می کنن ندارم، ولی بعضیاشون رو می شناسم.»

ژاک درخواست کرد که بنشینیم. روی کف چرمی اتاق نشستیم و به بحث ادامه دادیم. ژاک گفت: «هرچقدر که می دونی برامون بگو.»

گفتم: «بذارید به صورت آزاد توجیه تون کنم.»

آلدو گفت: «سعی نکن حرف رو بیچونی اگه چیزی بارت هست حرف بزن چرت و پرت تحویل نده.»

ژاک گفت: «بس کن آلدو! راحت باش پسرم. در هر صورت ما مختاریم قبول کنیم حرفاتو یا نکنیم.»

گفتم: «البته! ببینید تمام این اعمال تروریستی یا بهتره بگم بیشترش ریشه تو سلفی‌گری و وهابیت داره. وهابیتی که بدعت هست تو دین اسلام و سال‌ها پیش توسط شخصی به نام محمد بن عبدالوهاب که یه سنی حنبلی بود پایه‌گذاری شده، البته به تحریک و کمک مستر همفر جاسوس بریتانیایی! حتی ما که شیعه دوازده‌امامی هستیم با شیعه‌های دیگه هم تو بعضی مسائل اختلاف داریم. همچنین با برادرای اهل سنتمون هم تو خیلی مسائل اختلاف داریم. این مسائل قابل بحث هست و باهم تو صلحیم؛ ولی عقاید خطرناکی مثل وهابیت که من بهتره با لفظ نقطه تاریک جهان اسلام ازش یاد کنم، بسیار عجیب و غریب و خرافی هستند. همین وهابیا معتقدن اگه هفت تا شیعه رو بکشند بهشت به اونا واجب میشه و مسلماً در مورد خیلی‌های دیگه هم نظرای این‌چنینی دارن، حالا این فرقه منحرف یکی از اون فرقه‌های خطرناکِ که به نظر من هم مادر تمام این گروهک‌های تروریستیه...»

آلدو میان حرفم پرید و گفت: «خب مسلماً اسلام و قرآن شما بستر رو برای اونا فراهم کرده که هم‌چنین اعمالی انجام بدن.»

گفتم: «کاش می‌داشتی حرفم تموم شه! یادمه قبل از این گفتمی جهاد، بذار این‌طوری ملتفتت کنم که جهاد هیچ ربطی به کشت و کشتار این‌چنینی نداره! اولاً جهاد اکبر مبارزه با نفس هست که همون کشتن شیطان درون و انجام کارای خوب هست که البته این شمای کلی و بدون توضیحش که به دلیل کمبود زمان نمی‌خوام اینجا بازش کنم چون به بحث ما ربطی نداره. درواقع مشکل شما با این ترورهاست که مشکل منم همین ترورهاست که با این اعمال ضد خدا و برخلاف عقاید اسلامی دین مارو یه دین وحشی و جنگ‌طلب جلوه میدن که الان اینجا دارم نمونه بارزش رو می‌بینم. دو تا کاتولیک جلوم وایسادن و از همین مسائل حرف می‌زنن!»

ژاک خنده‌ای کرد و گفت: «البته ما نشستیم.»

گفتم: «شما هم وسط دعوا نرخ تعیین می‌کنید.»

ژاک: «خواستم جو کمی آروم شه.»

گفتم: «مرسی! اما در مورد جهاد اصغر که به مسائل دفاعی و جنگ و این‌جور مسائل مربوط میشه باید بگم که همون دشمن بیرونی هست. مثلاً اگه کسی با چاقو بیاد تو اتاق خوابتون و بخواد شما رو بکشه، وایمیسید نگاش می‌کنید و می‌گید نباید از اسلحه‌ی تو کشوی کنار تخت استفاده کنم چون دور از انسانیت و خشونت به حساب میاد؟ فکر می‌کنید اگه یه آمریکایی جمهوری‌خواه الان اینجا بود چی می‌گفت در جواب من؟»

آلدو: «حتماً میخوای برای اثبات حرفات سندت رو روی آمریکا تنظیم کنی و باورهای جمهوریخواها رو هم منگنه کنی به حرفات؟»

گفتم: «هرگز، این فقط یه شوخی بود! حرف من اینه جنگ و جهاد بسیاری از مواقع لازم هست. همه‌ی دنیا هم این‌رو میدونن که تو جهان خشن و پر از جنگ اگه از نظر نظامی قوی نباشی ول معطلی.»

لحظه‌ای داشتم با خودم فکر می‌کردم واقعاً بعضی از این لفظها و ضرب‌المثل‌های ایرانی که به کار می‌برم برای آن‌ها چگونه ترجمه می‌شود! خنده‌ام گرفت و آلدو با جدیت گفت: «به چی می‌خندی؟ مارو مسخره می‌کنی؟»

گفتم: «ای بابا! تو هم که باز آبروغن قاتی کردی!»

ژاک پرسید: «خب حرفت درسته ولی این کار اون تروریست‌ها رو تائید نمی‌کنه.»

گفتم: «دقیقاً، من هم با شما هم عقیدم! حرف منم از اول ماجرا همینه، فقط میخوام بگم که این جریانات هیچ ربطی به پایه عقاید اسلامی نداره و اونها فقط از این چیزهایی که تو قرآن اومده سوءاستفاده می‌کنن.»

آلدو باحالتی ارشمیدسی که گویی واژه چگالی دور سرش می‌چرخد گفت: «پس خودت هم باور داری که قرآن اینارو تائید کرده.»

دیگر واقعاً از حرف‌های آلدو خونم به جوش آمده بود و با جدیتی که او را سر جایش میخکوب می‌کرد گفتم: «تو مثل اینکه خوشت میاد همش حرف مفت بزنی.»

گویی انتظار چنین برخوردی از من نداشت. ساکت شد و هیچ نگفت!

ژاک گفت: «ادامه بده»

گفتم: «وهابیا از اونجایی که قرآن رو به‌ظاهر آیات ترجمه می‌کنن هر طوری دلشون میخواد برداشت می‌کنن و همون رو عملی می‌کنن، شما، یعنی ملت‌هایی که جزو جهان اسلام نیستید و کمتر با مسلمونا سروکار دارید، فقط اعمال این گروهک‌ها رو می‌بیند و همچنین مهم‌ترین مکان برای مسلمونا یعنی مکه و کشور عربستان هم زیر سلطه همین عقاید خشن و خرافی هست؛ ولی باور کنید القاعده و داعش و بوکوحرام و بن‌لادن گوربه‌گور شده و ابوبکر بغدادی ملعون و ابن جبرین جانی و همه‌ی جنایتکارای دیگه هیچ ربطی به اسلام و باورهاش ندارن و فقط این افراد و گروه‌ها علم شدن تا چهره اسلام رو پیش پیروان ادیان دیگه و همچنین کل بشریت حتی مسلمونا، بد جلوه بدن، این هم یکی دیگه از حیل‌های سیستم هست.»

ژاک پرسید: «سیستم؟»

آلدو جواب داد: «فراماسونری! اینم مثل همه اونایی که مغزشون شستشو شده دچار توهم توطئه شده.»

ژاک با جدیت گفت: «ولی من هم معتقدم که سیستم خیلی از جاها نفوذ داره.»

چشمان آلدو طوری از حدقه درآمد بود که مشخص بود انتظار چنین پاسخی از استادش را ندارد و با لحنی متعجب که هرگز اثری از ساختگی بودن در آن دیده نمی‌شد گفت: «استاد!»

ژاک که گویی قصد داشت نطقی طولانی ادا کند از جای برخاست و گفت: «حرفای این جوون قابل تحقیق و بررسی هست. ما تا حالا اسلامی رو می‌دیدم که رسانه‌ها به ما نشون می‌دادن، اسلامی که از سایت‌های خبری و شبکه‌های تلویزیونی می‌دیدیم مارو نسبت به فهمیدن باورهای اصیل این دین دور نگه داشته. فائق جان چرا قرآن طوری این مسائل رو بیان نکرد که جای بحثی باقی نذاره؟»

گفتم: «البته این مطالبی که الان میگم نظرهای شخصی بنده هست و ممکن درست نباشه ولی به نظر من، اگه با جزییات به تمام مسائل پرداخته میشد امکان داشت قرآن تحریف بشه و مورد خطر قرار بگیره.»

آلدو با لحنی تمسخرآمیز گفت: «یعنی الان تحریف نشده؟»

گفتم: «هرگز! حتی یک آیه یا یک حرف از قرآن تحریف نشده! عقاید و فرقه‌ها تحریف شدن اصول انجام احکام و خیلی چیزهای دیگه هم همین‌طور، البته منظورم اینه تو بعضی از فرقه‌ها اینطوریه، چون شیوه انجام احکام الهی مثل نماز بین شیعه و سنی متفاوت هست. من قصد ندارم اینجا به این جزییات پردازم چون بحث ما راجع به اینا نیست، ولی دارم برای توضیح کامل‌تر حرفام، مثال میزنم براتون. بهتره زیاد وارد جزییات نشیم.»

ژاک رو کرد به من و پرسید: «اما خب حتی اگه این حرفات درستم باشه باز به اسم اسلام انجام میشه و این آدم رو به شک میندازه.»

گفتم: «خیلی جاهای بحثم خواستم به این نکته اشاره کنم ولی گفتم شاید موجب آزار و ناراحتی شما بشه و بی‌خیالش شدم ولی بعد از این جمله‌ی شما، مجبورم این‌رو بگم. خیلی ببخشید ولی تو دوران تفتیش عقاید در اروپا، کلیسای کاتولیک جنایت‌هایی رو انجام داد که هرگز قابل انکار نیست. آیا ما باید بگیم زبونم لال این اعمال هم از بد بودن مسیحیت یا حضرت مسیح هست؟ باور کنید ما مسلمونا حضرت مسیح (ع) و حضرت مریم (س) رو از صمیم قلب دوست داریم و بهشون احترام میذاریم و فقط معتقدیم بعد از اونها دینشون تحریف شده.»

آلدو باز با شیطنتی خاص گفت: «باز بحث رو کشوند به تیکه انداختن به دین ما.»

گفتم: «من تیکه ننداختم! دفاع کردم و گفتم تفتیش عقاید ربطی به مسیحیت نداره!»

آلدو: «منظورم تحریف و ایناست.»

خواستم جواب آلدو را بدهم که ژاک پیش دستی کرد و گفت: «حالا این قدر باهم کل کل نکنید. مسلماً زمانی بهتر باید به همه این مسائل پرداخته بشه. امیدوارم بعدِ خلاص شدن از اینجا فرصتی پیدا کنیم که مفصل راجع به این حرف بزنیم.»

گفتم: «خیلی جاها مسلمانا به مسیحیا کمک کردن و حتی روایاتی داریم که پیروان این دوتا دین بزرگ در آخرالزمان، بعد از ظهور، با هم متحد میشن و بر علیه ظلم مبارزه میکنند. حتی قبل از این هم بوده این اتحادها، مثلاً تو همین حوادث اخیر پاریس، مگه یه مسلمون جون پونزده نفر رو تو فروشگاه کوشر نجات نداد؟ یا... ولش کن، ببخشید، تو راست میگی، باید فعلاً از اینجا خلاص...»

من مشغول حرف زدن بودم که صدای ناشناس دوباره آمد و گفت: «البته اگه از اینجا خلاص بشید. اگه من بخوام!»

هر سه باهم به دنبال منبع صدا می گشتیم که ژاک پرسید: «تو کی هستی؟ از جون ما چی میخوای؟»

صدا گفت: «من تو این مکان لعنتی خدای شما هستم.»

گفتم: «تو هیچی نیستی.»

صدا گفت: «اشتباه نکن! تو من رو نمی بینی ولی صدامو می شنوی پس من خدا هستم دیگه. همون الله!»

گفتم: «خدایی که من می پرستم بزرگ و مهربونه و بنده هاش رو دوست داره همچنین اسیر این دنیای خاکی نیست و یک ذات دست نیافتنی. سعی نکن با این کفر گفتات خودتو مرموز نشون بدی.»

صدا گفت: «چه احمقانه! پس تو خدایی رو که نمی بینی و صداشو نمی شنوی رو پرستش می کنی؟»

گفتم: «نه! من هم خدا رو میبینم هم صداش رو می شنوم و هم با تمام ذرات وجودم لمسش می کنم! اما نه با چشم سر، بلکه با چشم دل.»

صدا گفت: «باز از اون چرندیات فلسفی کمک گرفتی واسه بازی با کلمات.»

گفتم: «از بیچاره ای مثل تو انتظار بیشتر از این نمی ره.»

آلدو گفت: «بگو چی میخوای از ما؟»

صدا گفت: «میخوام یکم باهاتون خوش بگذرونم.»

ژاک گفت: «فکر کنم با یه روانی طرفیم.»

گفتم: «نمی‌دونم چرا یاد فیلم ارّه افتادم.»

ژاک گفت: «می‌خواستم همینو بگم!»

صدا گفت: «لطفاً دهنتون رو ببندید و برید رو صندلی‌ها بنشینید.»

گفتم: «و اگه این کارو نکنیم؟»

صدا گفت: «اون موقع همونطوری که اینجا آوردمتون همونطور هم زجر کشتون می‌کنم.»

ژاک گفت: «ترجیح میدیم زجرکش بشیم.»

گفتم: «با استاد عزیز هم عقیدم.»

منتظر بودیم که آلدو هم حرف ژاک را تأیید کند که دیدیم مانند کودکی به گریه و التماس افتاد!

ژاک زیر لب گفت: «خجالت آورده»

صدا قهقهه‌زنان گفت: «دوست دارم همتون رو به التماس بنذارم مثل این احمق.»

گفتم: «خوابش رو ببینی.»

صدا گفت: «پس تصویب شد. این کوچولو رو می‌کشم. حس عذاب وجدان خیلی بد به نظر میاد. من که

وجدان ندارم ولی آدمای زیادی رو دیدم که اینطوری ذره‌ذره آب شدن!»

ژاک گفت: «بسیار خب، میشینیم.» رو به من کرد و گفت: «لطفاً» به حرفش گوش دادم. هر سه روی

صندلی‌های دور میز نشسته بودیم.

صدا گفت: «چشماتون رو ببندید.»

با اکراه این کار را کردیم. ناگهان صداهایی به گوشم رسید. زمین زیر پایم سفت شده بود و صدایی مانند

شکسته شدن چوب به گوشم می‌رسید.

صدا گفت: «باز کنید.»

چشم‌هایمان را باز کردیم. اتاقی جلوی چشمانمان بود که کوچک‌ترین شباهتی به آن اتاق سرتاسر سفید

نداشت. دیوارها از چوب ساخته شده بود. چوبی به رنگ قهوه‌ای تیره که تاریکی عجیبی را به محیط می‌داد

جنس زمین، هم‌جنس دیوار بود. ناگهان متوجه شدم روشنایی اتاق لحظه‌به‌لحظه رو به افول است.

گفتم: «تازه داریم از نظر روشنایی قانونمند میشیم.»

آلدو گفت: «چی میگی تو این وضعیت قاراشمیش؟»

داشتم به این فکر می کردم که آلدو چه چیزی گفت که قاراشمیش ترجمه شد که بی اختیار گفتم: «هیچ متوجه نشده بودید که منبعی نداشت نور اتاق قبلی؟ یا بهتره بگم حالت قبلی اتاق؟»

ژاک گفت: «الآن متوجه شدم که چه چیز عجیبی از اول ذهن منو درگیر کرده بود! میدونستم یه جای کار می لنگه!»

آلدو گفت: «حتی ما تو این اتاق که همه جاش بسته بود و هست به راحتی تنفس می کنیم!»

گفتم: «دقیقاً»

دیگر نور کاملاً قطع شد. بعد از لحظاتی کوتاه روشنایی اندکی بازگشت که این بار منبع داشت. شمعی بزرگ وسط میز روشن شد که تا حدی فضا را روشن می کرد اما دیگر واقعاً نمی توانستیم از جایمان بلند شویم، چون چند قدم جلوتر کاملاً تاریک بود و دیگر نمی شد با این وضعیت به هیچ چیز اعتماد کرد. در این افکار بودم که شکل میز مو بر تنم سیخ کرد. میز به شکل ستاره هگزا گرام (شش پر) درآمده بود.

گفتم: «نه!»

ژاک و آلدو با این حرف ناگهانیم از جا پریدند و آلدو گفت: «باز چه مرگت شده بچه؟ نکنه از تاریکی می ترسی سوسول خان.»

گفتم: «میز»

آلدو گفت: «میز چی...» حرف دردهانش خشکید.

ژاک با لحنی از اعماق چاه تعجب گفت: «ستاره هگزا گرام؟»

گفتم: «بله»

آلدو گفت: «این دیگه چه طلسمیه که ما توش گیر کردیم.»

درحالی که ابعاد مختلف میز را بررسی می کردم گفتم: «نمیدونم؛ فقط می دونم حالا حالاها باید با این داستان درگیر باشیم.»

شمع خاموش شد و پس از چند ثانیه روشن شد. یک سررسید، یک لیوان آب و یک خودکار مشکی جلوی من روی میز قرار گرفته بود، یک روزنامه‌ی لوموند جلوی ژاک و یک بطری هنسی و یک لیوان جلوی آلدو!

صدا گفت: «فراغت» و خاموش شد.

هر سه ما به وجد آمده بودیم. در این شرایط بحرانی بهترین چیزی که میشد برای هر کدامان رقم بخورد همین بود که وسایل سرگرم‌کننده اوقات فراغتمان در اختیارمان قرار بگیرد؛ اما نمی‌دانم چه الهامی به من شد که گفتم: «به اینا دست نزید.»

صدا گفت: «گیجشون نکن. به تو چه؟ بذار هر کی هر کاری میخواد بکنه شما مسلمونا عادت کردید تو کار همه فضولی کنید؟»

گفتم: «ببند دهننتو»

صدا گفت: «اوه چه خشن؛ اصلاً هر غلطی میخواید بکنید، بکنید!»

ژاک پرسید: «موضوع چیه؟»

گفتم: «من عادت دارم شبا تو خلوت‌م و تنهاییم یه چیزایی بنویسم تو مکانی که عبادت می‌کنم. ولی اینجا هیچ شباهتی به اونجا نداره! تو ژاک، تو مسلماً تو اوقات فراغت روزنامه می‌خونی و وقتت رو پر می‌کنی اما این وضعیت ما چه شباهتی به اوقات فراغت داره؟ ما الآن درگیر یه چالش خطرناکیم، فکر نکنم دونستن اخبار سیاسی کمکی بهت بکنه؛ اما تو آلدو، می‌دونم ازم خوش‌نمید ولی تو این وضعیت مست شدن اونم با کنیاک اصلاً به نفع نیست. تو الآن بیشتر از هر وقتی به هوشیاری نیاز داری! فکر نکنم دچار می‌بارگی باشی که نتونی طاقت بیاری با دیدن یه بطری هنسی!»

آلدو گفت: «تو همیشه این قدر چرت‌وپرت می‌بافی به هم؟ بهترین اتفاقی که الآن میتونه برام بیفته همینه؛ پس دهننتو ببند و مزاحم کارم نشو.»

ژاک گفت: «کسی به این اشیا دست نمی‌زنه.»

آلدو که گویا دوباره از برخورد استادش متعجب شده بود گفت: «اما استاد!»

ژاک: «همین که گفتم.»

آلدو: «چشم»

صدا گفت: «چه سناریوی غم‌انگیزی! مثل عقب‌افتاده‌هایی که تارک‌دنیا میشن مجبورید ترک کنید علاقه-
مندی‌هاتون رو، دلم براتون می‌سوزه به ابلیس بزرگ قسم! ها ها ها ها»

کسی به او و حرف‌هایش توجه نکرد هرچند هم من و هم ژاک می‌دانستیم آلدو چه حسی دارد! اینبار
ریسکش را پذیرفتم و خودم شمع را خاموش کردم! آلدو باحالتی عصبانی گفت: «داری چه غلطی می‌کنی؟»

گفتم: «معادلات اون دوستمون رو بهم میزنم.»

آلدو: «اگه عصبانی شه و همه‌چیز بهم بریزه چی؟»

گفتم: «واقعاً ازش می‌ترسی؟»

آلدو: «یعنی تو نمی‌ترسی؟»

گفتم: «چرا باید بترسم؟»

آلدو: «اگه بلایی سرمون بیاد چی؟»

گفتم: «اگه قدرتش رو داشت هرچقدر میتونست زجرمون می‌داد.»

ژاک: «تا الان مگه نداده؟»

گفتم: «داده، ولی اونم محدودیت‌هایی داره واسه خودش.»

ژاک: «از کجا میدونی؟»

گفتم: «گفتم دیگه! اگه میتونست بیشتر آزارمون می‌داد تو این مسئله شک ندارم.»

ژاک: «چطور این قدر مطمئنی؟»

گفتم: «بی‌خیال»

ژاک: «بگو»

گفتم: «همین قدر بدون اون از ما عاجز تره.»

تمام این مکالمات در تاریکی مطلق انجام شد. آلدو گفت: «کم‌کم دارم عصبی میشم! این نور لعنتی رو یه
طوری برگردون.»

گفتم: «بهتر از اینه که اون بطری لعنتی رو ببینی و حسرت بخوری.»

آلدو: «برو به جهنم.»

گفتم: «مطمئن باش اگه قرار باشه برم تو رو هم با خودم می‌برم.»

آلدو با لحنی که مشخص بود مضطرب است گفت: «استاد به این لعنتی بگید خفه شه.»

ژاک گفت: «فائق، لطفاً»

همه برای لحظه‌ای ساکت شدیم. صدا گفت: «همینه دیگه! دخالت تو کار من...»

ژاک با لحنی که از او انتظار نمی‌رفت میان حرفش پرید و گفت: «ببند دهن‌تو! زر مفت زن! بازی رو ادامه بده!»

صدا با لحنی تمسخرآمیز که مشخص است می‌خواهد لج ژاک را در بیاورد گفت: «اوه استاد اشمیت عصبانی عزیز، باشه باشه حتماً»

شمع روشن شد. جلوی من یک قیچی، جلوی ژاک یک سنگ سیاه به اندازه کف دست و جلوی آلدو یک فندک قرار گرفته بود.

آلدو پوزخندی زد و گفت: «هه، حالا بشینید سنگ کاغذ قیچی بازی کنید!»

ژاک در حالی که به میز خیره شده بود گفت: «سنگ فندک قیچی»

آلدو رو به من گفت: «خب جناب آقای فیلسوف الان باید چیکار کنیم؟»

گفتم: «صبر کن دارم فکر میکنم.»

آلدو گفت: «چه جدید گرفته خودش رو.»

ژاک باز هم میانجی‌گری کرد و گفت: «آلدو لطفاً؛ تا حالا که حرف بی‌ربطی نزده، زده؟»

آلدو گفت: «این بابا سر تا پاش بی‌ربط استاد.»

ژاک: «آلدو!»

آلدو با لحنی مطیع و ناامیدانه: «چشم استاد»

ژاک رو به من: «نظرت چیه فائق؟»

گفتم: «احساس می‌کنم یه جابه‌جایی باید انجام بشه.»

ژاک: «چه جور جابه‌جایی؟»

گفتم: «مسلماً بین اشیا.»

ژاک: «چطوری؟»

آلدو پرید میان حرف و گفت: «استاد واقعاً می‌خواید به حرف این بچه مسلمون اعتماد کنید؟»

ژاک: «تو چرا این قدر گیر دادی به این پسر؟»

آلدو کمی مضطرب شد و گفت: «گیر ندارم.» لرزشی در صدایش حس میشد!

ژاک: «پس چته؟»

آلدو: «هیچی استاد به کارتون برسید.»

ژاک: «ادامه بده فائق.»

گفتم: «احساس می‌کنم آلدو باید فندک رو به من بده، شما سنگ رو به آلدو و من قیچی رو به شما»

آلدو خنده‌ای سر داد و گفت: «عالیه؛ واقعاً عالیه! بازهم چرت و پرتای فلسفی این شروع شد! ببین استاد این می‌خواهد فندک دست خودش باشه تا هر وقت خواست شمع رو روشن کنه هر وقت نخواست خاموش کنه تا دهن ما سرویس بشه! تازه معلوم نیست شاید سیگاری چیزی داشته باشه بخواد بکشه!»

ژاک: «چرا هذیون می‌گی آلدو؟ مثلاً اینکه تاریکی مغزت رو مختل کرده!»

آلدو: «استاد شما همش طرفداری این زپرته رو میکنید.»

ژاک: «لطفاً آرامش خودت رو حفظ کن و بهش اعتماد کن.»

آلدو: «اصلاً هر کاری می‌خواید بکنید! مسئولیت همه چی با شما استاد.»

ژاک: «باشه، فقط ساکت شو چند دقیقه! فائق چرا اینطوری فکر میکنی؟»

گفتم: «میشه فعلاً توضیح ندی؟»

آلدو خواست فریادی بکشد که ژاک پیش‌دستی کرد و گفت: «اما ممکن اتفاق بدی بیفته یا بهم بریزه اوضاع اینطوری.»

گفتم: «یه حسی بهم میگه این کار درسته! همین قدر بدونید این عمل برای این انجام میشه که از ... دور باشیم.»

ژاک: «...؟»

گفتم: «بله ...! ببینید این طوری بذارید بگم، اول این اشیاء رو تو ذهنتون جابه جا کنید و بعد ببینید چه رابطه ای بین اینا و اشیاء قبلی که پیش ما بودن وجود داره.»

ژاک لحظاتی فکر کرد و گفت: «متوجه شدم ولی مطمئنی؟»

گفتم: «همونقدر که مطمئنم دو تا چشم دارم مطمئنم که بعد از این جابه جایی اوضاع اگه بهتر نشه هرگز بدتر نمیشه.»

ژاک: «باشه»

خود ژاک فندک را از پیش آلدو گرفت و به من داد، سنگ را پیش آلدو گذاشت و قیچی را از پیش من گرفت. شمع خاموش شد و بازهم تاریکی مطلق! این تاریکی لحظه ای به طول نینجامید که اتاق روشن شد ولی اتاقی که رو به روی ما بود کجا و اتاق تاریک قبلی کجا!

ممتد

تمام دیوارها و حتی سقف از جنس کاغذ شده بود. فقط زمین از سرامیک بود. سرامیک های سفید و سیاه که سطحی شطرنجی را تشکیل داده بودند. جنس دیوار و سقف از کاغذهای معمولی نبود، آنها دست نوشته های من بودند که تبدیل به دیوارهای مکعب شده بودند. لحظه ای نگریستم و از اینکه عاشقانه- هایم این گونه نمایان شده بود خجالت زده بودم. تمام این سیاحت و افکار در یک ثانیه رخ داد. سرمای عجیبی فضا را احاطه کرده بود یا بگذارید علمی بگویم، اتاق گرمای خود را از دست داده بود. در همین افکار بودم که صدای آلدو حواسم را جمع کرد که با هیجانی بچه گانه درحالی که به دیوارها خیره شده بود گفت: «تا حالا این قدر کنیاک یه جا ندیده بودم! فکر کنم فال این بازی به سمت من چرخیده.»

گفتم: «چطور مگه؟»

گفت: «مگه کوری؟ تمام دیوارا و سقف پر از شیشه های کنیاک شده.»

از آنجایی که سر قضیه زبان کمی با قوانین این مکعب مرموز آشنا شده بودم فهمیدم این بار حس بینایی ما سه نفر با همدیگر متفاوت است. گفتم: «هرکدام اطراف را به شکلی می بینم. استاد اشمیت شما چی می بینید؟»

ژاک: «کل محیط پر شده از لوموند.»

گفتم: «حدس می‌زدم؛ از ابزارتون استفاده کنید و از اینجا برید بیرون، نمی‌دونم بعدش چه اتفاقی میفته ولی احساس می‌کنم این بهترین کاره الان.»

ژاک: «فائق تو یه نابغه‌ای.»

گفتم: «لطف دارید استاد.»

ژاک: «حقیقت رو گفتم.»

گفتم: «تو دنیای امروز گفتن حقیقت هم نیاز به تشکر داره.»

ژاک: «واقعاً»

گفتم: «وقت رو تلف نکنید! استاد، آلدو، معلوم نیست این موقعیت چقدر پابرجا باشه. عجله کنید.»

تمام این مکالمات در چند ثانیه طول کشید بادی در حال وزش بود که احساس می‌کردم باید کار من را سخت کند چون از آنجایی که بویش می‌آمد من باید حتماً این نوشته‌ها را آتش بزنم تا از اینجا خلاص شوم چون در این مکان لعنتی همه چیز متفاوت است با دنیای واقعی! همه چیز برای گریختن از دام این مشکل مهیا بود که آن صدای لعنتی رشته فعالیت‌های ما را پاره کرد و گفت: «حرف آخرم رو می‌زنم و میرم. بالاینکه به شام آخر اعتقادی ندارم ولی یکی از شما سه نفر خیانتکاره! پیداش کنید مشکلات حل میشه!»

آماده بودم که بگویم «خفه شو لعنتی مارو گیج نکن» یا «برو به جهنم» یا چیزی که تحقیرش کند که واکنش آلدو من و ژاک را متحیر کرد. او رو به صدا گفت: «لعنت به تو! تو، توی لعنتی به من قول دادی!» من و ژاک با حیرت به هم نگاه می‌کردیم. او آن قدر عصبانی شده بود که گویی حواسش به وجود ما در اتاق نبود. خود را به راحتی لو داد. شاید اگر چیزی نمی‌گفت ما حتی برای ثانیه‌ای به او شک نمی‌کردیم و حرف صدا را فقط حرکتی برای گیج کردن خودمان می‌پنداشتیم.

صدا با لحنی بشاش و سرخوش در جوابش گفت: «به قول ما شیاطین اعتمادی نیست. به خاک میسپرمت عوضی، خیلی خوش گذشت.»

آلدو فریادی از روی خشم، ناامیدی یا نمدانم هر حس بد دیگری کشید و گفت: «برو به جهنم!»

بعد از سکوتی چندثانیه‌ای آلدو به سمتم حمله‌ور شد و مرا به روی میز انداخت. یقه‌ام را گرفت و مشتی به بینی‌ام زد. به دلیل سرمای زیاد درد شدیدی در آن ناحیه احساس کردم. لگدی به شکم‌م زدم. مرا رها کرد و به عقب سکندری خورد. روی پایم ایستادم. گرما و قلقلک خاصی روی لب بالایم احساس کردم.

در حالتی غیرارادی خونی که از بینی‌ام جاری شده بود را با دستانم پاک کردم. دوباره جلو آمد و به سویم حمله‌ور شد. داشت خنده‌ام می‌گرفت که کسی با این هیکل لاغر می‌خواهد مرا از پای درآورد. یکی از صندلی‌ها را گرفت و با بی‌رحمی به سمت پرت کرد. صندلی به سرم اصابت کرد و نقش زمین شدم. آمد بالای سرم و دستانش را روی گلویم گذاشت و محکم می‌فشرد. هر کاری می‌کردم نمی‌توانستیم خود را از دستش نجات دهیم. تسلیم شدم و چشمانم را بستم. ثانیه‌ای نگذشت که راحتی مطلوبی در ناحیه گلویم احساس کردم، ولی سنگینی عجیبی کل بدنم را احاطه کرده بود. لحظه‌ای در این فکر بودم که شاید مرده‌ام و این سنگینی بدنم به خاطر خروج روح از آن است که صدای ژاک را شنیدم که پشت‌هم می‌گفت: «فائق، فائق! زنده‌ای؟ فائق زنده‌ای پسر؟» چشمانم را باز کردم و بدن آلدو را که روی من افتاده بود دیدم. آن را به آن سمت پرت کردم و نشستم. ژاک را دیدم درحالی که یک صندلی در دستانش است و مرا نگاه می‌کند. باحالت مضحکی به وضعیت خودش نگاه کرد. صندلی را گوشه‌ای انداخت. کنارم نشست و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «حالت خوبه؟»

گفتم: «بهتر از این نمیشه! نمی‌تونستی زودتر وارد عمل بشی پیرمرد؟»

خندید و گفت: «پیرمرد خودتی بچه!»

- لطف داری!
- من که با این سنم از پس اون برنمیومدم داشتم فکر می‌کردم بهترین کار رو بکنم.
- پس اعتراف می‌کنی که پیر شدی؟
- حالا هرچی!

باهم خندیدیم و گفتم: «مرسی»

گفت: «قابل شما رو نداشت.»

گفتم: «وقت کمه بهتره زودتر پاشیم بریم.»

گفت: «موافقم»

گفتم: «نمرده باشه؟»

گفت: «اگه نمرده باشه هم فکر کنم می‌میره چون خودش باید خودش رو نجات بده.»

گفتم: «این‌طور فکر می‌کنم! کسی که روحش رو به شیطان فروخته، اونم با آگاهی کامل وجودش واسه بشریت خطرناکه.»

گفت: «این بحثای فلسفی رو بذار واسه بعد، فعلاً باید از این اتاق کاغذی خلاص بشیم پشت این کاغذ مشخص نیست چی در انتظار ماست. راستی اتاق تو دید من کاغذیه؛ تو دید تو چیه؟»

گفتم: «همجنس دید تو.»

گفت: «لوموند که نیست؟»

گفتم: «نه جام جم!»

گفت: «جام جم؟»

خندیدمو گفتم: «شوخی کردم دست‌نوشته هامه.»

گفت: «آها»

گفتم: «پاشو پاشو»

بلند شدیم. هر دو به یک سمت رفتیم. نگاهی به هم کردیم و ژاک گفت: «سخته دل کندن از چیزایی که دوششون داری»

گفتم: «آره ولی همیشه باید احتمال اینو داد که از دستش میدی؛ البته تُو به ...»

گفت: «همینطوره؛ تف به ...!»

بالینکه واقعاً سخت بود فندک را روشن کردم و سمت نوشته‌هایم گرفتم. آتش گُرگرفت و پس از ساعت‌ها دنیای بیرونی را دیدم. به ژاک نگاهی انداختم او هم با قیچی داشت دست‌نوشته‌های مرا پاره میکرد و راه فراری برای خود می‌ساخت؛ البته من این‌گونه می‌دیدم. درواقع او داشت لوموند را جر می‌داد! هر دو باهم بیرون پریدیم. در اتاق بزرگی بودیم که شاید ارتفاع سقفش به ده متر یا بیشتر می‌رسید. کف شطرنجی اتاق مانند داخل مکعب بود. اطراف را نگاه کردم. در محیطی بیضی‌شکل قرار داشتیم. ژاک با لحنی متعجب گفت: «یخ» سرم را به سمت او چرخاندم گفتم: «مکعب» چشمانم بی‌اختیار به سمت مکعب متمرکز شدند. مکعب پوشیده شده بود از بطری‌های هنسی که اندازه معمولی نداشتند. بزرگ‌تر بودند. شاید اندازه پایین‌تنه یک انسان میان‌قد! دورتادور آن‌ها هم در حال یخ بستن بود درواقع مکعب داشت با دیوارهای یخی صافی پوشانده می‌شد. تصاویر داخل مکعب تار دیده می‌شد. ناگهان بطری‌های هنسی یکی پس از دیگری منفجر شدند و مایع داخلشان مکعب را پر کرد. در میان همین تصاویر مبهم و تار متوجه شدم آلدو به هوش آمده است. داشت تقلا می‌کرد که از آن مکعب بیرون بیاید. رو کردم به‌سوی ژاک و گفتم: «باید کمکش کنیم.»

گفت: «کاری از دست ما بر نمیاد. هنوز خودمونم کامل نجات پیدا نکردیم. معلوم نیست تو کدوم جهنم‌دره‌ای هستی.»

گفتم: «ولی...»

گفت: «ولی نداره، تقدیرش همین بوده.»

چیزی نگفتم، فقط به مکعب خیره شدم. بطری‌ها یکی پس از دیگری متلاشی می‌شد و سطح مایع داخل مکعب بالاتر می‌آمد. دیگر تقریباً کل فضا از مشروب پر شده بود. آلدو دست‌وپا می‌زد. بریده شیشه‌ها بدنش را زخم کرده بودند. این را درواقع نمی‌دیدم فقط حدس بود حدسی که کاملاً درست بود چون مایع داخل مکعب کمی رو به قرمزی غیر معمول رفته بود. گویی آلدو هم در آن میان متلاشی شده و خونس با مشروب ترکیب شده بود.

ژاک گفت: «باید بریم.»

بدون اینکه چیزی بگویم همراهش به راه افتادم. راهروی تنگی روبه‌رویمان بود شاید باید سیصد متر را می‌گذراندیم تا به انتهایش برسیم. این تخمین من بود. فقط می‌دویدیم، بدون اینکه توقف کنیم. میان راه ژاک خسته شد. گفتم: «بدو ژاک، وقت کم‌آوردن نیست.»

گفت: «نمی‌تونم»

دستش را گرفتم و او را همراه خود می‌کشیدم. باد شدیدی در حال وزیدن بود. هوا بسیار سرد بود و ما با آن لباسی که از جنس نخ بود واقعاً داشتیم منجمد می‌شدیم. با سختی زیاد به انتهای سالن رسیدیم. دو راه طولانی در سمت راست و چپمان بود. فکر کنم گفتن شرق و غرب ملموس‌تر کند صحنه را! ژاک گفت: «راست یا چپ»

گفتم: «هیچکدام»

محفظه‌ای فلزی با سطحی سبزی در ارتفاع دوم‌تری از سطح زمین قرار داشت. پریدم و آن را گرفتم و بالا رفتم. نگاهی به آن انداختم چهار پیچ دو سو داشت. رو به ژاک گفتم: «قیچی رو بده.» ژاک بدون گفتن کلمه‌ای قیچی را داد. چون می‌دانست هر ثانیه برای ما حیاتی است. نوک‌تیز قیچی را به دیوار سنگی کوبیدم و بعد آن را رویش کشیدم. این حرکت حس چندان‌آوری را به من و ژاک داد. ولی مجبور بودیم. آن‌قدر سطح تیز را کشیدم تا تبدیل به پیچ‌گوشتی شد! دوباره پریدم و محفظه را گرفتم این بار ژاک با تمام خستگی‌اش قلاب گرفت تا بتوانم راحت‌تر کار خودم را بکنم. پیچ‌ها را یکی پس از دیگری باز کردم و محفظه را درآوردم و به سمتی پرتاب کردم. وارد کانال شدم. رو به ژاک گفتم: «بیا بالا دستتو بده به من.»

- این طوری نمیشه.
- پس چیکار کنیم؟
- دیوار رو بشکون.
- دیوونه شدی؟ قطر این دیوار حداقل دو متره.
- پس بیا پایین قلاب بگیر من برم اول.
- باشه پس بذار اول محفظه اونور کانالم باز کنم.
- باشه

رفتم به آن طرف کانال، بیابانی بی‌انتها جلوی چشمانم بود. گرمای عجیبی به صورتم اصابت کرد. گویی اینجا نواداست! خوشبختانه پیچ‌های محفظه بیرونی از داخل بسته‌شده بود. همه‌شان را باز کردم و سریع به آن سمت برگشتم و آمدم پایین. دست‌هایم را قلاب کردم و ژاک به‌سختی بالا رفت و خود را به داخل کانال پرت کرد. بعد از او پریدم و بالا رفتم از دیوار و وارد کانال شدم. به‌سختی داشت حرکت می‌کرد، او از من پیرتر و همچنین فربه‌تر بود. بالاخره به انتهای کانال رسید و از آن پایین پرید. من هم پشت سرش پایین پریدم. بعد از دیدن بیابان گفت: «چطور ممکنه؟»

گفتم: «فکر کنم دیگه باید به این تضادها عادت کنیم.»

گفت: «حالا چیکار کنیم؟ اینجا تلف میشیم. ساعت‌هاست که چیزی نخوردیم.»

دستی روی سر بی‌مویم کشیدم و نفسی بیرون دادم و گفتم: «واقعاً نمی‌دونم.»

صدایی که آشنا بود گفت: «من می‌دونم.»

من و ژاک به خودمان آمدم و موجودی کاملاً سیاه با قدی که بی‌شک به سه متر می‌رسید با موهای بلند که تا کمرش رسیده بود را جلوی خود دیدیم. شش دست داشت و شاخی در قسمت جلویی سرش دیده می‌شد. پاهایش مانند پای انسان‌ها بود. در حال بررسی هیکل و تیپ و قیافه‌اش بودم که ژاک گفت: «این عوضی صاحب‌صداست؟»

گفتم: «این طور به نظر میاد.»

ژاک رو به موجود عجیب کرد و گفت: «بالاخره جرئت کردی خودت رو نشون بدی؟»

موجود عجیب: «من تو کل ماجرا تو مکعب همراهتون بودم.»

گفتم: «فقط ما اون رو نمی‌دیدم.»

موجود عجیب: «خب دلش رو هم توضیح بده.»

گفتم: «چون اون جن هست.»

ژاک با تعجب و ترسی که نمی‌توانست پنهانش کند: «جن؟»

گفتم: «بله»

ژاک: «یا مریم مقدس»

رو به جن گفتم: «اسمت چیه؟ از ما چی میخوای؟»

جن: «اسمم به تو ربطی نداره ولی میخوام که دوئل کنید.»

گفتم: «دوئل؟»

جن: «آره، اونوقت هرکدوم زنده موندید برمیگرده خونه»

گفتم: «ژاک این ملعون چی میگه؟»

ژاک رو به جن گفت: «ما حاضریم هر دو کشته شیم ولی روی هم اسلحه نکشیم.»

جن: «باشه»

جلوی چشمان ما تبدیل به دود شد و لحظاتی بعد غیب شد. سنگینی عجیبی تمام بدنم را احاطه کرد. چشمانم داشت بسته می‌شد. نگاهی به ژاک انداختم که روی زانو افتاده بود و در حالتی که گویی دارد خفه می‌شود گلویش را گرفته بود. من هم دیگر توانی نداشتم. به زمین افتادم. داشتم بی‌هوش می‌شدم که ناخودآگاه زیر لب زمزمه کردم: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم * بسم الله الرحمن الرحیم * لا حول و لا قوة الا بالله» و آن قدر ذکر لا حول و لا قوة الا بالله را تکرار کردم که به خواب رفتم.

بازگشت

چشمانم بسته بود اما گوش‌هایم می‌شنید. متوجه شدم که بیدار شده‌ام. سبکی خاصی را احساس می‌کردم. مضطرب بودم که نکند بازهم اسیر چالشی دیگر شده باشم. به آرامی چشمانم را باز کردم. در اتاقی معمولی قرار داشتم. کمی بیشتر دقت کردم. روی تختم در اتاق هتلی که در آن اقامت داشتم دراز کشیده بودم. نفسی عمیق از روی آرامش خاطر کشیدم ولی بازهم مضطرب بودم که نکند این هم یک حقه باشد یا متوهم شده‌ام یا نه اصلاً خواب باشم هنوز؟ باینکه دلم می‌خواست بیشتر در تختم بمانم از

جایم بلند شدم. نگاهی به ساعت موبایلم انداختم. ساعت پنج بعدازظهر به وقت پاریس بود. نگاهی به تاریخ کردم. هفده ژانویه دوهزاروپانزده؛ رفتم پشت پنجره و به خیابان نگاه کردم. مردم و ماشین‌ها در حال رفت‌وآمد بودند. در آینه به خودم نگاه کردم. موهای سروصورت‌م بازگشته بود! با خود گفتم: «خیلی هم عالی! همش داشتم فکر می‌کردم با اون قیافه چطوری...» حرفم به نظرم مسخره آمد. از بدترین بحران تاریخ زندگیم نجات پیدا کرده بودم و داشتم به ظاهرم فکر می‌کردم! لحظه‌ای به یاد ژاک افتادم؛ یعنی چه اتفاقی برایش افتاده است؟ غمگین شدم. در این قضیه واقعاً به اون دلبسته شده بودم. مرد بسیار خوبی بود. حتی یک‌بار در طی این حوادث جانم را نجات داد. باز دچار شکی وسواس‌گونه شدم. نکند واقعاً همه این‌ها خواب بوده باشد؟ آیا من خواب‌دیده‌ام یا اینکه فقط خواب مرا به دنیای واقعی بازگرداند؟ اگر واقعاً در کل ماجرا خواب بودم دیگر خوابیدن در خواب چه معنی می‌دهد؟ مانند قرار گرفتن چند آینه در کنار هم شده این خواب در خواب‌ها! در همین افکار بودم که درد عجیبی در بینی‌ام احساس کردم. ناخودآگاه به یاد مشت آلدو افتادم. مگر می‌شود آدم در خواب برایش اتفاقی بیفتد و در بیداری بازخورد جسمانی‌اش را احساس کند؟ اصلاً صبر کنید ببینم، من چگونه سر از آنجا درآوردم؟ نکند هنوز خواب می‌بینم؟ نکند الآن خواب می‌بینم و آن چیزها واقعی بود؟ وای دارم دیوانه می‌شوم چه فرقی می‌کند هر اتفاقی هم بیفتد یک غلطی می‌کنم دیگر، وقت برای فکر کردن به این مسائل بسیار است. الآن بهتر است بروم دوش بگیرم. تقریباً یک ساعت دیگر اذان است.

انجام

بیست و سه اوت دو هزار و پانزده
بابل

آزمون سررسید را بست و به دیوار رو به رویش خیره شد. فائق که در حال مطالعه چیزی بود نگاهی به او کرد و گفت: «تمام شد؟» جوابی نشنید. از جایش بلند شد. رفت بالای سرش و گفت: «الو، خوابیدی؟» آزمون رویش را برگرداند و باحالتی بهت‌زده پاسخ داد «خیر»

- انگار محو داستان شده‌ای.

- همین‌طور است.

- بسیار خوب! نظرت چیست؟

آزمون که گویی در دنیای دیگری سیر می‌کند بدون توجه به سؤال فائق گفت: «من را ببخش؛ باید یک تلفن بزنم.» و بدون انتظار برای پاسخ فائق از زیرزمین خارج شد. فائق که از این حرکت آزمون تعجب کرده بود، باحالتی بی‌تفاوت گفت: «هر که به ما می‌رسد به نحوی دیوانه است!»

مشغول کارش شد. ناگهان یادش آمد که نماز عصر را نخوانده است. سریعاً از زیرزمین خارج شد تا برود وضو بگیرد. به آزمون برخورد که داشت با تلفن حرف می‌زد: «اما آخر، چشم هر چه شما امر بفرمایید.» فائق نگاهی به او کرد و دستی تکان داد و گفت: «می‌روم وضو بگیرم. الان می‌آیم.» آزمون با اشاره دست و چهره جوابش را داد. تلفنش تمام شد. وارد زیرزمین شد. رفت و روی تخت فائق که در انتهای زیرزمین قرار داشت نشست. فائق وارد شد و گفت: «مثل اینکه مبل فرسوده من باعث آزارت شده که رفته‌ای آنجا نشسته‌ای.»

- این‌طور نیست! خواستم جایم را عوض کنم، کمی احساس ناراحتی می‌کردم، آنجا گرم شده بود!

- مشخص است. قرمز شده‌ای و عرق کرده‌ای؛ کتت را در بیاور، راحت باش. مرا ببخش نمازم را می‌خوانم می‌آیم به خدمت.

- باشد

فائق به سمت میز رفت و در آینه خود را نگاه کرد. یک انگشتی عقیق و یک انگشتی فیروزه به دست کرد. محاسنش را که بلند شده بود شانه کرد و عطری از روی میز برداشت و خود را معطر نمود. سجاده را برداشت و میان زیرزمین پهن کرد. رو به آزمون گفت: «ببخشید که پشتم باید به شما باشد.»

- راحت باش برادر ما را هم دعا کن

- محتاجیم

فائق نمازش را بست. در حال خواندن تشهد رکعت دوم بود. آزمون از روی تخت بلند شد. دستش می‌لرزید و عرق کرده بود. یک برتا نود و دوی استوک از جیب بغل کت تابستانی‌اش درآورد. صدا خفه کنی روی

آن نصب کرد. درحالی که دستش می لرزید و ضربان قلبش تند شده بود تیر خلاص را در جمجمه فائق خالی کرد! سریعاً از زیرزمین خارج شد. در میان راه یادش آمد که سررسید را برنداشته است. بازگشت و در زیرزمین نگاهش به فائق افتاد، چشمانش باز بود و گویی داشت او را نگاه می کرد. سررسید را برداشت و سریعاً از زیرزمین خارج شد. حیاط را پیمود. در را باز کرد و بدون اینکه آن را ببندد سوار ماشینش شد و با سریع ترین سرعت ممکن محل را ترک کرد. در میان راه مصطفی با چند نفر از پیرمردها دریکی از پاتوق هایشان نشسته بود. ماشین آزمون را دید. خواست بلند شود و دست تکان دهد ولی مجالی برای این کار پیدا نکرد، پیش خود گفت: «معلوم نیست دیگر این فائق چه دسته گلی به آب داد که مرد بیچاره این گونه گذاشت رفت.» نسیم خنکی که در یک بعدازظهر تابستانی بسیار مطلوب می نمود در حال وزیدن بود و تنها اثری که از آزمون به جای ماند گردوغبار بلند شده در اثر عبور ماشینش بود.

گزارش

یازده سپتامبر دو هزار و پانزده
نوشهر

آزمون بوق زد و نگهبان در ورودی، از ویلا بیرون آمد و به ماشینش نزدیک شد. شیشه ماشین را پایین داد. نگهبان پرسید: «بفرمایید امرتان؟»

- با آقا حادید کاردارم.
- بگویم کی هستید؟
- فاران
- چند لحظه صبر کنید.
- باشه

نگهبان دوباره به داخل ویلا بازگشت، بعد از یک دقیقه آمد و گفت: «بفرمایید»

- در را باز کن ماشین را می آورم داخل.
- حتماً قربان

نگهبان در را باز کرد. آزمون با ماشین به داخل ویلا رفت. از ماشین پیاده شد.

نگهبان: «اگر همین سنگ فرش ها را دنبال کنید به عمارت می رسید.»

آزمون: «خودم میدانم.»

آزمون به سمت ساختمان ویلا حرکت کرد. محافظانی با کت و شلوارهای سیاه در محوطه پرسه می زدند. حیاط ویلا بسیار بزرگ بود. یک استخر روباز آن سوی چمن ها دیده می شد. دستگاه آبیاری چمن ها بود. باغبان هم به گل ها رسیدگی می کرد. پرواز قطرات آب در هوا خنکی خاصی را به همراه آورده بود. به ساختمان ویلا رسید. در زد. خدمتکار که دختری بیست و چندساله با موهای خرمایی بود در را باز کرد. لباس فرمی خاکستری با آستین های سفید بر تن داشت. دامن لباسش تا زیر زانویش کشیده می رسید. سلام کرد و گفت: «با آقای رئیس کاردارید؟»

- سلام، اگر ریاستان آقا حادید است بله.
- تا اتاقشان همراهی تان می کنم.

خدمتکار جلو افتاد. از پله ها بالا رفتند. رنگ قهوه ای دیوارها و دکوراسیون کلاسیک محیط، حس مطلوبی را به آزمون منتقل کرد. به اتاق حادید رسیدند. خدمتکار در زد و گفت: «آقا؟»

- چیه؟

- مهمان دارید.

- میدانم، بیاید داخل.

خدمتکار در را باز کرد و گفت: «بفرمایید» آزمون داخل شد. خدمتکار در را بست و رفت.

حاجید هیکل بزرگش را تکان داد و از روی صندلی اش بلند شد و با گشاده رویی گفت: «به به آقا فاران عزیز، از این طرف‌ها؟ می‌گفتید گاوی، شتری چیزی قربانی کنیم.»

آزمون: «لطف دارید.»

- بنشین، چی میل داری؟ گرسنه‌ای؟

- گرسنه نیستم. نوشیدنی چی داری؟

- الکی یا غیرالکی؟

- در چنین روزی که با یک تریلی خبر خوش به دیدارت آمده‌ام می‌خواهی با آبمیوه از من پذیرایی کنی؟

- وای، حدسم درست بود. حتماً اتفاقاتی رخ داده که آمدی اینجا، خب بگو.

- اول مشروب

- اوه داشت یادم می‌رفت. چه می‌خواهی؟

- نمی‌خواهم زیاد خرج روی دستت بگذارم. ویسکی خوب است.

- اختیارداری رفیق.

تلفن را برداشت و لحظه‌ای بعد گفت: «انوشکا، یک بطری ویسکی بیاور بالا»

انوشکا آن طرف تلفن: «با مزه قربان؟»

حاجید: «من حرفی از مزه زدم؟ هر چیزی ازت خواستم انجام بده.» تلفن را قطع کرد و رو به آزمون گفت: «این خدمتکارهای احمق آدم را کلافه می‌کنند.»

آزمون: «سخت نگیر»

- خب تعریف کن، چه شد که به اینجا آمدی؟

- آمدم گزارش پرونده بی ایکس دوازده را بدهم.

- بی ایکس دوازده؟

- آری همان پسر بابلی فائق.
- آها، خب چه شد آخر آن موضوع؟
- کشتمش!

حادید با تعجب به آزمون خیره شد و پرسید: «کُشتی‌اش؟»

- بله به دستور داتان.
- داتان چه نقشی در این قضیه دارد؟
- او مرا برای رسیدگی به این موضوع انتخاب کرد.
- نمی‌دانستم
- طبیعی است وقتی این گوشه نشسته‌ای و مشغول تجارت هستی کاری به کار سازمان نداری.
- من دیگر پیر شده‌ام، میدان را دادم به شما جوان‌ها.
- بهانه خوبی است.
- آمدی سرزنشم کنی؟
- نه هرگز دوست من، مرا چه به این غلط‌ها.
- این‌گونه نگو تو مانند پسر خودم هستی! حال که کار تمام‌شده دیگر چه لزومی داشت به اینجا بیایی؟

در اتاق به صدا درآمد.

حادید: «بله؟»

انوشکا: «من هستم قربان.»

حادید: «بیا داخل»

خدمتکار وارد شد. بطری ویسکی را روی میز گذاشت و گفت: «امر دیگری ندارید قربان؟»

آزمون: «من دارم» سرش را بلند کرد و سرتاپای انوشکا را برانداز کرد. دختر از خجالت سرخ شد و گفت: «بفرمایید» حادید که منظور آزمون از این نگاه هرزه را فهمید گفت: «مرخصی انوشکا» خدمتکار سریعاً و با دست‌پاچگی از اتاق خارج شد.

آزمون: «من را پیش یک خدمتکار کوچک می‌کنی؟»

- اولاً الآن وقت کار است.
- من هم نمی‌خواستم وسط این اتاق از او کام بگیرم.
- بگذار حرفم را کامل بزنم. ثانیاً تو حق نداری به وسایل من دست‌درازی کنی! این بار را ندیده می‌گیرم.
- خوب است خودت به زن نگاه ابزاری داری، اگر رویش غیرت داشتی چه می‌گفتی!
- بحث را تمام کن اگر می‌خواهی خوش بگذرانی بهترین‌ها را برایت فراهم می‌کنم ولی جایگاهت یادت نرود. حال موضوع را کامل توضیح بده، با چیزهایی که تا الآن گفتی کمی نگرانم کرده‌ای!
- هوف! باشد، ببخشید. از کجایش بگویم؟
- اولش
- اولش کجاست؟
- من هیچ اطلاعی از این پرونده ندارم. فقط در چند جلسه افراد سازمان اشاراتی به شخصی به نام فائق کردند که گویی در پاریس تحت کنترل دوستان اسرائیلی ما بوده است. آزمایش‌هایی هم رویش انجام‌شده گویا، همین‌قدر میدانم.
- پس کلی کار داریم.
- نگفتی چرا من باید از این موضوع باخبر باشم؟
- خودت نمی‌خواهی بدانی؟
- چرا، ولی این اصرار تو برایم عجیب است.
- تا جایی که میدانم تو پیر این سازمان در ایران هستی و زمانی از همه‌چیز خبر داشته‌ای، الآن من کاری ندارم چه اتفاقاتی افتاده که کسی مثل قدیم موبه‌مو به تو گزارش نمی‌دهد. یا تو مشغول تجارت شده‌ای و به قول خودت میدان را داده‌ای به جوان‌ها و دیگر یک مقام تشریفاتی هستی یا اینکه آن‌کسانی که پیش تو نیستند به دلایلی با تو دشمن هستند. من فقط میدانم تو بیشتر از همه به مسائل واقعی و اگر برایم مشکلی پیش بیاید مجبورم به‌سوی تو بیایم. پس بهتر است از همه فعالیت‌هایم آگاه باشی که موقع نیاز به بهترین شکل بتوانی کمکم کنی!
- واقعاً مغزت کار می‌کند. آدم زرنگی هستی.
- این‌طور می‌گویند.
- راست می‌گویند!
- با این حساب بعد از شنیدن گزارشم به من دکترای افتخاری می‌دهی!
- به خیر بگذرد!

فاران بطری ویسکی را باز نمود و لیوان طلب کرد. حادید لیوانی به او داد و او آن را از مشروب پر نمود و لبی تر کرد. حادید گفت: «خب بگو، بی صبرانه منتظر هستم.»

فاران: «اواخر سال دو هزار و چهارده دوستان اسرائیلی مان پروژه متافیزیکی را آغاز کردند که برای آزمایش‌های خود نیاز به چند گروه مختلف انسان‌های خاص داشتند. افرادی که به نحوی به مسائل متافیزیک به صورت مستقیم یا غیرمستقیم مرتبط باشند. البته این بخش کوچکی از اطلاعات من راجع به این جریانات است. من از جزییات این انتخاب‌ها و آزمایش‌ها خبری ندارم. درواقع حتی نمی‌دانم موساد در جریان این مسائل هست یا خیر، ولی همین قدر میدانم که برای پیشبرد این فعالیت‌ها سازمان از زنی هندی به نام حمیرا که درزمینه‌ی جن‌گیری و جادوگری فعالیت دارد کمک گرفته است. آن زن خود جنی داشت که در تمام این آزمایش‌ها به او کمک می‌کرد. البته من نه در آن سطح با سازمان همکاری دارم و نه از این مسائل ماورالطبیعه سر درمی‌آورم. فقط دارم چیزهایی را که میدانم کامل توضیح می‌دهم. یکی از کسانی که انتخاب شده بود برای این آزمایش‌ها شخصی به نام فائق پژوهش بود. به دلیل اینکه او شخصی مسلمان بود که علایق سورئالیستی داشت موردتوجه سازمان قرار گرفت. در مراحل بعد هم تمامی آپشن‌هایش موردقبول متخصصین پروژه بود. از آنجایی که او ایرانی بود از همان ابتدا مرا در جریان پرونده‌اش قراردادند، ولی خب میدانی که حتی اگر در این سیستم رئیس هم باشی در حدی که لازم است از مسائل خبر داری. بگذریم. فائق ماه ژانویه سفری به پاریس داشت و سازمان این را یک فرصت طلایی تلقی کرد. او در یک گروه سه نفره مورد آزمایش قرار گرفت که در آن شخصی ایتالیایی و شخصی فرانسوی همراهش بودند. آلدو که شخصی ایتالیایی بود در این پروژه برده‌ی اصلی جن حمیرا بود که با انجام بازخوردهایی سعی در بر هم زدن اوضاع و گیج کردن فائق و ژاک، شخص فرانسوی داشت. ژاک هم توسط ترفندهایی توسط جن حمیرا تسخیر شده بود ولی از آنجایی که یک کاتولیک معتقد بود نمی‌شد به تمامی ابعاد وجودش نفوذ کرد. این را در پانوشته یکی از صفحات پرونده خواندم. از زبان خود جن نقل شده بود! در هر صورتی که بود از آنجایی که ژاک استاد ادبیات بود آلدو با این بهانه به او نزدیک شد و بقیه ماجرا اتفاق افتاد. بعد از انجام هر آزمایش برای جلب توجه نکردن، افراد با اعمال متافیزیکی به زندگی عادی خود بازمی‌گشتند و قبل از بازگشت ذهنشان از اتفاقات تخلیه می‌شد و حتی اگر کسی سرسختی می‌کرد متخصصین پروژه طوری در ذهنش نفوذ می‌کردند و اطلاعات را دست‌کاری می‌کردند که شخص تصور کند دچار کابوس شده است. حتی عده‌ای در ضمن این فعالیت‌ها دچار جنون شدند. از آنجایی که سازمان احتمال چنین اتفاقاتی را می‌داد سعی می‌کرد یکی از آپشن‌های موردنظرش این باشد که شخص تا جای ممکن سابقه مشکلات روانی را داشته باشد تا اگر دیوانه شد منشأ را از مشکلات قبلی اش بداند. فائق هم از این قاعده مستثنا نبود؛ اما با تمام این تفاسیر موضوعی که همه را در سازمان متحیر کرده بود. مقاومت بیش از حد

فائق در مقابل این کنترل‌کننده‌ها بود. در هر صورت او فراموش نکرد. نسخه کامل‌تر تمام این سخنانم را در پرونده به صورت تایپ‌شده قرار دادم. می‌توانی سر فرصت مطالعه‌شان کنی. فائق علاقه خاصی به نوشتن داشت از این رو اتفاقاتی که از آزمایش‌ها به یادش مانده بود را موبه‌مو یادداشت نمود ولی آن‌ها را جایی پخش نکرد. فقط گاهی به صورت غیرمستقیم به این موضوع در وبلاگش و جاهای دیگر اشاراتی می‌کرد. خودش نمی‌دانست ولی با این مخفی‌کاری کمک بسیار بزرگی به سازمان کرد. هرچند او از ترس اینکه بعد از شنیدن این مسائل مسخره شود دست به مخفی‌کاری زد ولی در هر صورت فرقی نمی‌کند مهم این است که همه چیز طبق میل ما پیش رفت. یک نسخه کپی شده از یادداشت‌های فائق را هم ضمیمه پرونده کرده‌ام.»

حادثه که ساکت به حرف‌های فاران گوش می‌داد سکوتش را شکست و گفت: «چرا کشتی‌اش؟ کی و کجا این کار را کردی؟»

فاران لیوانش را کامل سر کشید و گفت: «صبر کن همه چیز را کامل توضیح می‌دهم. گفته بودم که از ابتدا در حدی که نیاز بود در جریان پرونده بی‌ایکس دوازده بودم. بعد از بازگشتش به ایران مأموریت من شروع شد. در واقع قبل از آن فقط باید پرونده را دنبال می‌کردم ولی از این به بعد وظیفه مهم‌تری داشتم. سازمان خبر داشت که فائق حوادث پیش‌آمده را به یاد دارد. آزمایش‌ها قبل از بازگشتش به حالت عادی این را نشان می‌داد. از این رو تمام مدت او را تا جای ممکن طوری که جلب توجه نکند، تحت نظر داشت. وظیفه من هم در ایران همین واپایش‌ها بود. البته من با پنج نفر دیگر پروژه را پیش می‌بردیم، ولی لازم نمی‌دانم که از آن‌ها اسمی به میان بیاید چون هیچ ربطی به سازمان ندارند و حتی نمی‌دانند این مدت برای چه کسی کار می‌کردند. پولشان را گرفتند و رفتند پی کارشان، مهم نیست. در ایران ماه‌ها فائق را تحت نظر داشتم. از نزدیک و دور، تمام فعالیت‌های مجازی‌اش را کنترل می‌کردم. بارها وبلاگش را مطالعه کردم. در این میان مطالبی منتشر می‌کرد که اشاراتی به آن جریانات داشت اما مسلماً همه آن نوشته‌ها را مطالبی هنری می‌دانستند تا مستنداتی از یک پروژه تحت کنترل دانشمندان رده‌بالای سازمان، چند ماه گذشت و من احساس می‌کردم که حتماً باید با او ملاقاتی داشته باشم. خودم وارد عمل شدم. شخصیتی جعلی به نام مجید آزمون برای خود ساختم. مجید آزمون یک پزشک عمومی در تهران بود که از تحصیلات دانشگاهی متنفر است اما مطالعاتی شخصی در زمینه‌های روانشناسی و مسائل متافیزیکی و فلسفه دارد. تمام این آپشن‌ها با علایق فائق انتخاب شد چون می‌دانستم از تحصیلات دانشگاهی دل خوشی ندارد. این را بارها در فیس‌بوک و وبلاگش نوشته بود. او معتقد بود که دانشگاه‌ها و سیستم آموزشی یک سری علوم کپک‌زده را به صورت روتین به مغز دانشجویان تزریق می‌کند. برای همین دانشگاه را در میان راه رها کرده بود. من حتی برای مجید آزمون یک وب‌سایت و صفحات مجازی هم درست کردم. کار بسیار ریسک‌دار

و سختی بود. نمی‌شد حدس زد که داستان چگونه پیش می‌رود. حتی در یک صفحه ویکی‌پدیا هم مطالبی جعلی منتشر کردم راجع به آزمون که با تمام جزئیات در پرونده قرار دادم. یا در بخش تبلیغات گوگل وب‌سایت مجید آزمون را تبلیغ کردم. تنها مسئله‌ای که مانده بود این بود که بتوانم نظر فائق را نسبت به این آزمون جعلی جلب کنم. قبل از آن هم اشاره‌کنم برای طبیعی جلوه دادن این قضیه همچنان که در هر قسمت از آپشن‌های آزمون به فائق دقت می‌کردم نیم‌نگاهی هم به اطرافیان او می‌انداختم. مثلاً پسرِ پسرَدائی مادر فائق که با فائق هم رابطه خیلی خوبی داشت از سردار آزمون بازیکن تیم ملی بسیار خوشش می‌آمد و من اسم آزمون را از آن انتخاب کردم. یا مجید نام پدرِ بزرگ فائق بود. در ادامه ماجرا چند اکانت فیس‌بوک جعلی ساختم و فرندهایشان را افزایش دادم. آن قدر که بسیاری از دوستان فائق فرند مشترک بین فائق و آن اکانت‌ها بودند. من هم یعنی درواقع آزمون هم فرند آن اکانت‌ها بود؛ برای تصاویرشان هم از افراد ناشناس ترکیه‌ای استفاده کردم. چون شباهت انکارناپذیری به ما ایرانی‌ها دارند. سپس با اکانت جعلی، آزمون را به دوستان نزدیک فائق ساجست کردم. یکی از آن دوستان هم همان کسی بود که گفتم به سردار آزمون علاقه‌مند است. سینا مشیری، پسر پسرَدائی مادر فائق، او پزشکی می‌خواند و وقتی پست‌های مرا دید که به افکار فائق نزدیک است مسلماً پیش خود گفت تنها کسی که می‌تواند به او کمک کند این مرد است؛ زیرا فائق هم تا آنجایی که خبر داشتم از خانه رفته بود، به دلیل اینکه مادرش در میان نوشته‌هایش سرک کشیده بود و فکر می‌کرد دوباره پسرش دچار توهم یا حتی اسکیزوفرنی شده است. من هم با اکانت‌های جعلی در پست‌های اکانت آزمون کامنت‌های تشکر می‌گذاشتم با مضامینی که انگار آن‌ها خانواده افرادی هستند که دچار مشکلات روحی بوده‌اند و من نجاتشان دادم. سرت را درد نیاورم این نقشه گرفت و انگار سینا خانواده فائق را متقاعد کرده بود که آزمون تنها کسی است که می‌تواند فائق را نجات دهد. روزی مصطفی اکبری دائی فائق با من تماس گرفت و مرا برای مشاوره با فائق دعوت کرد. از طرفی خوشحال بودم که به مقصودم رسیدم و از سوی دیگر نگران بودم؛ زیرا مصطفی یک پلیس بود و این کار را سخت می‌کرد. استرس خاصی داشتم که با بررسی تمامی جوانب کار، میزان بسیار زیادی از آن را کاهش دادم ولی باز مردد بودم. آن روز تلفن مصطفی را گرفتم و گفتم که با او تماس می‌گیرم و روز دیدار را مشخص می‌کنم. دراین‌بین هم اطلاعات تکمیلی را از مصطفی کسب کردم. چیزهایی که هیچ‌کس جز مصطفی و افراد درجه‌یک خانواده فائق از آن خبر نداشتند. آن‌ها را نیز در پرونده قرار دادم که می‌توانی مطالعه کنی، چند روز بعد با مصطفی تماس گرفتم و گفتم که روز بیست‌وسه اوت با او ملاقات خواهم کرد. رفتم و همه‌چیز به روال عادی پیش رفت. با فائق روبه‌رو شدم و متوجه شدم او هم راجع به من تحقیقاتی کرده است. البته حدس من این است که سینا به او هم خبر داد که قرار است روزی به دیدارش بروم چون خودش گفت من هم کسانی را دارم که به من خبر بدهند خانواده‌ام چه کار می‌کنند. کمی ترسیدم. واقعاً معادلاتم به‌هم‌خورده بود و مضطرب شده بودم.»

حادثه پرسید: «مگر در برنامه‌ات نبود که فائق مجید آزمون را بشناسد؟»

- قبل از دیدار؟
- بله
- خیر
- پس این همه برنامه‌ریزی و نقش بازی کردن مجازی برای چه بود؟
- اولاً می‌خواستم اطرافیان فائق هم تحت تأثیر باشند و دوماً شاید بگویی شباهت به فائق به چه کارت می‌آمد؟ برنامه من این بود که بعد از دیدارم با من آشنا شود ولی خب باینکه آن روز ترسیدم از اطلاع داشتن فائق، امروز خوشحالم، چون کارم بسیار راحت شد. فائق نادانسته خیلی به من و سازمان کمک کرد.
- بسیار جالب! تو مگر روانشناسی نخوانده‌ای؟
- بله چطور مگه؟
- خب چرا آزمون را یک روانشناس معرفی نکردی؟
- گفتم دیگر، بگذار این‌گونه بگویم، اگر آزمون یک روانشناس معمولی بود که از طریق تحصیل روانشناس شده است هرگز برای فائق جذاب به نظر نمی‌رسید. حال هروقت پرونده را مطالعه کنی بیشتر به جوانب مختلف قضیه آگاه می‌شوی، مسلماً من نمی‌توانم کل ماجرا را به صورت شفاهی بیان کنم. این توضیحات فقط برای ایجاد پیش‌زمینه در ذهنت است.
- عجب آدم عجیبی بود این فائق!
- با تو هم عقیده هستم، بگذار بقیه ماجرا را بگویم.
- بگو

«هر طور که بود دلیل آمدم را گفتم. به او گفتم که می‌خواهم یادداشت‌هایش را مطالعه کنم. ابتدا بسیار عصبانی شد و برآشفته و من برای اینکه خودم هم واقعاً دچار تشویش شده بودم به او گفتم زمان دیگری پیشش بازخواهم گشت ولی او گفت نظرش عوض نمی‌شود و دیگر نمی‌خواهد مرا ببیند. از آنجا خارج شدم و دیگر داشتم می‌رفتم که جلوی ماشینم سبز شد و گفت نظرش عوض شده است. در دلم بیشتر ترسیدم که نکند از چیزی بو برده باشد، ولی از آنجایی که بسیار وسوسه‌انگیز بود مطالعه یادداشت‌هایش، دلم را به دریا زدم و بازگشتم به داخل زیرزمینی که در آن اقامت گزیده بود. توضیح کامل‌تر راجع به آن زیرزمین و مکانش را هم با پرینت از گوگل‌مپ ضمیمه پرونده کرده‌ام. گفت که به صدای قلبش گوش فراداده و می‌خواهد سررسیدی که در آن خاطراتش از آن جریان‌ات را ثبت کرده در اختیارم بگذارد. گفت فقط نباید

از این زیرزمین بیرون بروم این سر رسید. باید همین جا مطالعه اش کنی و با هیچ کس درباره اش حرف نزن. قبول کردم و سر رسید را گرفتم و کامل با دقت مطالعه کردم. تمام مطالبی که می دانستم و بسیاری از مطالبی که نمی دانستم از پروژه، در آنجا آمده بود، با تمام جزییات کامل، در واقع باید ابتدا عادی رفتار می کردم تا ببینم اصلاً چه چیزهایی نگاشته است و اصلاً جای نگرانی دارد یا خیر. بعد از مطالعه دقیق مطالب با داتان که مسئولیت این پرونده در حیطه تصمیم گیری های مهم به عهده او بود تماس گرفتم و گفتم که تمام جزییات را ثبت کرده است. او هم دستور داد که سرش را زیر آب کنم و سر رسید را با خود بیاورم. در ابتدا مردد بودم؛ زیرا کاری بود بسیار خطرناک و ریسک بالایی داشت. پیش خود گفتم بعداً با طراحی نقشه ای او را از بین ببرم و به سر رسید دسترسی پیدا کنم، ولی ریسک این حرکت هم بسیار بالا بود و ممکن بود دیگر چنین موقعیتی پیش نیاید. حتی به این فکر کردم که سر رسید را با خود ببرم و کاری با فائق نداشته باشم؛ ولی نکته مهم این بود که آن مطالب در ذهن فائق بود و اگر حتی آن سر رسید نزدش نبود می توانست دوباره آن را بنویسد و آن وقت هم من لو رفته بودم و هم فائق دوباره آن ها را می نوشت و آن وقت دیگر به اهمیت این مطالب به معنای واقعی پی می برد. مهم تر از همه ی این ها، دستور، دستور بود و من نمی توانستم به صلاح دید خودم هر کاری بکنم. در لحظه ای نفس گیر تصمیمم را گرفتم. برای نماز عصر حاضر شده بود. نمازش را که بست اسلحه ام را در آوردم و صدا خفه کن را نصب کردم و گلوله ای در سرش خالی کردم.»

فاران دوباره لیوانش را پر کرد و در حالی که داشت آن را سر می کشید حادید پرسید: «خب بعدش چه کار کردی؟»

فاران لیوان خالی را روی میز گذاشت و سیگاری روشن کرد و ادامه داد: «همان روز چون می دانستم هر لحظه برای من حیاتی است و ممکن است هر لحظه مصطفی بروم و فائق را در آن حال ببینم و از آنجایی که پلیس است اقدامات لازم را هر چه سریع تر انجام دهد با ماشین به گوشه خلوتی از شهر بابل رفتم و با وسایلی که در ماشینم داشتم تغییر چهره دادم و ماشین را آنجا رها کردم. پیاده خود را به نزدیک ترین تاکسی تلفنی رساندم و با آن به شهرستان نور نزد یکی از افرادمان رفتم. او مرا به خانه ای روستایی و قدیمی که اوضاع مساعدی نداشت برد. از آن روز تا الآن آنجا اقامت داشتم. امروز دیگر خسته شدم و حس می کردم باید حتماً با تو ملاقات کنم تا در جریان امور باشی، از او ماشینی گرفتم و به اینجا آمدم.»

حادید سری خاراند و نفسی بیرون داد و گفت: «باید هر چه زودتر از کشور خارج شوی.»

- نمی توانم

- چرا؟
- هنوز کار دارم اینجا.
- ماندن تو در کشور هم برای خودت و هم برای ما خطرناک است حتی امروز آمدنت به اینجا هم کار بسیار خطرناکی بود. نیروهای امنیتی ایران بسیار قوی هستند و فکر نکن می‌توانی به راحتی چنین اقداماتی اینجا بکنی و راست‌راست در شهر راه بروی.
- بهتر از تو میدانم این‌ها را، ولی گفتم که کاردارم.
- چه کاری داری؟
- باید یک سری مسائل را بررسی کنم و پرونده را کامل کنم و به سازمان در «لاد» تحویل بدهم.
- شخص دیگری جای تو این کار را می‌کند خودم با داتان صحبت می‌کنم و تصمیمی می‌گیریم.
- نمی‌شود. هیچ‌کس مانند من به این پرونده واقف نیست.
- داری با آتش بازی می‌کنی.
- آتش بخشی از زندگی ماست.
- اما...
- اما ندارد دوست من، لطفاً به من اعتماد کن.
- باشد؛ اما مسئولیت تأمین امنیت تو از این به بعد با من است. ماشینت را اینجا بگذار و با راننده من به یکی از ویلاهای همین اطراف برو. جای امنی است. با من تماس بگیر و هیچ کاری نکن فعلاً تا من به تو خبر دهم.

تلفن را برداشت و گفت: «عاد بیا بالا»

رو به فاران گفت: «حرف‌هایم را خوب به خاطر بسپار، حال که اصرار به ماندن داری مراقب باش.»

فاران: «باشد»

راننده آمد و گفت: «بله قربان»

حادثه: «آقا را می‌بری ویلای شماره چهار و تا وقتی جابه‌جا شوند پیششان می‌مانی و احتیاجاتشان را برطرف می‌کنی. روزها هم به آنجا سر بزن ببین کم و کسری چیزی نداشته باشند.»

راننده: «چشم قربان»

فارار بلند شد و پشت سرش حادید هیکل گنده‌اش را از روی صندلی چوبی‌اش تکان داد و باهم دست دادند و گفت: «به امید دیدار فارار عزیز.»

فارار: «به امید دیدار دوست پیرمرد من.»

حادید خندید و فارار رفت به‌سوی در و بعد باحالتی که انگار چیزی یادش آمده باشد سر برگردان و حادید گفت: «چی شده؟»

فارار: «چند وقتی هست از تنهایی افسرده شده‌ام، چند تا داف هلندی از همان‌هایی که در انگلیس باهاشان خوش می‌گذرانیدیم برایم پست کن.»

حادید: «وسط مازندران دختر هلندی از کجا بیایم؟»

فارار شانه بالا انداخت و حادید گفت: «یک فکری به حالت می‌کنم.»

فارار درحالی‌که به‌سوی در روانه شده بود بدون اینکه رویش را برگرداند دستی تکان داد و گفت: «به شیطان می‌سپارم دوست من.» پشت سرش راننده از اتاق خارج شد و در را بست.

حادید روی صندلی‌اش نشست و باحالتی تنفرانگیز گفت: «برو به جهنم حرامزاده!»

اتمام

هفت ژانویه دو هزار و شانزده
چالوس

انتقام

با لحنی مرموز گفت: «چطوری فاران جان؟» فاران رویش را برگرداند و چیزی دید که باعث انجمادی در روح و جسمش شد. صاحب‌صدا فائق بود! باحالتی بهت‌زده درحالی که از شوک وارده، دچار لکنت زبان شده بود گفت: «فا... فا... فا... فائق؟»

- بله فائق
- تو... تو... م... تو مگر نمرده بودی؟
- حالا که می‌بینی زنده‌ام و فکر کنم اوضاعم نیز بهتر از تو باشد.
- چطور می‌شود، من یک گلوله در مغزت خالی کردم.
- حالا که شد.

فاران خواست از روی میلی که رویش نشسته بود بلند شود تا به فائق حمله کند، ولی نمی‌توانست. گویی فلج شده بود. فائق جلو آمد و قیفی که در دست داشت را دردهانش قرار داد و یک لیوان که حاوی چای بود را در قیف خالی نمود. فاران سوزش عجیبی در گلویش احساس کرد و بی‌هوش شد.

وقتی به هوش آمد در یک اتاق تاریک و کثیف نه متری روی یک صندلی زنجیر شده بود. تقلا می‌کرد که زنجیرها از تنش باز شود. فائق که مانند پرگار دورش می‌چرخید گفت: «این زنجیرها گناهای هستند که مرتکب شده‌ای.»

- التماس می‌کنم مرا رها کن، جبران می‌کنم.
- تاوان کاری که تو با من و مملکت کرده‌ای مگر چیزی جز مرگ است؟
- اما من مجبور بودم.
- هیچ اجباری در کار نبود.
- تو راست می‌گویی، ولی الآن پشیمانم.
- دیگر پشیمانی فایده ندارد من تصمیمم را گرفته‌ام.

فائق طنابی دور گردن فاران انداخت و آن را از پشت می‌کشید. فاران دست‌وپا می‌زد و سعی می‌کرد خود را نجات دهد. نفس‌هایش به شماره افتادند. بدنش سست شد و چشمانش سیاهی رفت.

با اضطراب درحالی که عرق سردی صورت و بدنش را خیس کرده بود از خواب بیدار شد! «ساعت هفت و شش دقیقه شب را نشان می‌داد!»

انتظار انتخاب انتحار

هوای سرد ماه ژانویه حس بدی را به فاران می‌داد. باران در حال بارش بود. روی مبل محل سکونتش لم داده بود و ماری‌جوانا می‌کشید. حدود دو ماه از خانه بیرون نرفته بود و داشت کلافه می‌شد. در این مدت حتی برای قدم زدن در کوچه هم اجازه خروج از خانه را نداشت. آن شب دانیال بازنگشته بود. در این دو ماه که مسئول فراهم آوردن خواسته‌های فاران بود امکان نداشت سر شب خانه نباشد؛ اما آن شب ساعت هشت شده بود ولی اثری از دانیال نبود. همه‌ی اهالی محله هم فکر می‌کردند دانیال ساکن آن خانه است. موزیکی از پینک فلوید در حال اجرا بود. فاران داشت به این فکر می‌کرد که چند ساعت دیگر باید به کمک دوستانش از اینجا حرکت کند تا فردا شب از کشور خارج شود. حادثه ترتیب جراحی پلاستیکی را برای او داد و هویت جعلی و جدیدی را قرار بود برایش بسازد. هنوز خود فاران هم نمی‌دانست نام جدیدش چیست. بلند شد و رفت کنار شومینه روی صندلی نشست و در فکر فرو رفته بود. به همه چیز و هیچ چیز فکر می‌کرد. در همان حال بود که شکسته شدن شیشه‌ای چرتش را پاره کرد. گاز اشک‌آوری به داخل پرت شد. فاران سریعاً اسلحه خود را برداشت و بدون اینکه دیدی داشته باشد چند بار به سمت پنجره‌ای که شیشه‌اش شکسته شده بود تیراندازی کرد و خود را به اتاق خواب رساند. درش را قفل کرد و یک صندلی جلوی در گذاشت. صدایی از بیرون آمد «کسی شلیک نکند. باید او را زنده دستگیر کنید.» همه‌ی افراد یگان ویژه در جاهای مخصوص خانه مستقر شده بودند. درها و پنجره‌ها یا باز می‌شد و یا اگر راهی برای باز شدن نبود شکسته می‌شد. در عرض دو دقیقه دورتادور خانه و داخل خانه تا پشت در اتاق خواب پر شده بود از مأموران لباس سیاهی که صورتشان پوشانده شده بود. صدایی آشنا رو به فاران گفت: «راه فراری برایت نمانده است. تسلیم شو» فاران در فکر فرو رفت. آن صدا را قبلاً شنیده بود؛ اما او چطور می‌توانست صدای یک پلیس را شنیده باشد. ابتدا فکر کرد شاید این یک بازی است که حادثه یا شخص دیگری ترتیب داده برای نابود کردن او، ولی در همان حال پریشان فکر کرد اگر می‌خواست او را نابود کند نیاز به این همه سروصدا نبود. لحظه‌ای تمام افکارش را جمع کرد و در آن اوضاع فکر کرد. چیزی مانند جرقه در سرش به صدا در آمد. او مصطفی است، دایی فائق! برای اطمینان از حدسش رو به صدا گفت: «خوش‌آمدید آقا مصطفی»

- تسلیم شو فاران! ما تمام اعضای گروهکتان را دستگیر کرده‌ایم و تو هم دیگر کسی را نداری که به تو کمک کند. اگر هم داشتی نمی‌توانستی از دست ما بگریزی.
- زیاد مطمئن نباشید آقای اکبری.
- مسخره‌بازی دریاور و جان خودت را به خطر نینداز.

- در هر صورت مرا خواهید کشت چرا خودم را تسلیم کنم؟ که به شما در پیشبرد تحقیقاتتان کمک کنم؟
- تصمیم‌گیری با قاضی است نه من.
- من قانون مجازات اسلامی را بهتر از تو میدانم اکبری.
- خب می‌خواهی چه کار کنی؟
- صبر کن می‌بینی.

چند لحظه‌ای سکوت فضا را پر کرده بود. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. فاران هر چه در کتوهای موجود در اتاق بود را خالی کرد اعم از مدارک، عکس‌ها، دی‌وی‌دی‌ها، اسناد و هر چیز دیگر که به پرونده بی‌ایکس دوازده مربوط می‌شد. همه را وسط اتاق جمع کرد. کتوشلوارش را از کمد درآورد و بر تن کرد. کروات زد و موهایش را شانه کرد و با ادکلنی خود را معطر نمود. رفت به‌سوی کاغذها، فندکش را زیرشان گرفت. بوی دود و سوختگی به بیرون سرایت کرد. مصطفی گفت: «داری چه غلطی می‌کنی؟» پاسخی نیامد. ادامه داد «اگر تا ده ثانیه دیگر تسلیم نشوی می‌آییم داخل ده، نه هشت، هفت، شش...» در همین حین صدای شلیکی شنیده شد. مصطفی داد زد: «زود زود زود در را بشکنید ولی مواظب باشید شاید یک تله باشد.» دو نفر با تمام قدرت به در لگد زدند در از لولا کنده شد و روی زمین افتاد. افراد با سرعتی همراه با احتیاط وارد شدند. پس از نفر سوم مصطفی وارد شد و دید که مدارک در حال سوختن هستند و فاران درحالی‌که تیری در سر خود خالی کرده روی تخت افتاده است. افراد سعی می‌کردند مدارک در حال سوختن را نجات دهند. مصطفی به جسد فاران نزدیک شد. چشمان جنازه باز بود گویی داشت مصطفی را نگاه می‌کرد. دستش را برد روی پلک‌های فاران و آن‌ها را پایین آورد. با بی‌سیم اعلام کرد: «اتمام عملیات!»

وصیتنامہ

بہ قلم یاسر

به نام آفریننده شیطان! صبر کنید خشک مقدس‌های ظاهربین عجول، کجای این سخن کفر است؟ من به نام خدا سخنم را آغاز کردم. شما در بیابان کلماتی که هرروز نقاب چهره‌تان می‌کنید اسیر شده‌اید. این متن نامش وصیت‌نامه است ولی درواقع هرگز آخرین متنی نیست که توسط من نوشته می‌شود یا متنی از من که توسط شما خوانده می‌شود. این فقط آخرین به‌روزرسانی از دست‌نوشته‌ای است که در قالب خاصی برای خوانده شدن پس از مرگم آفریده شده است. همیشه دوست داشتم وصیت‌نامه‌ام خالی از مسائل مادی و حساب و کتاب نماز و روزه‌ام باشد. آن‌ها را می‌شود در برگه‌ای جداگانه به‌صورت جدولی درآورد تا راهنمای وصی باشد. چرا به خاطر این مسائل، به‌عمد یا سهو از ارزش ادبی این متن کاسته شود؟ ولی با این حساب نگذار حتی کلمات من تو را جادو کند. این یک ترفند قدیمی است که انسان‌ها برای بی‌گناه جلوه دادن خود دیگران را مقصر جلوه می‌دهند تا گناهی باقی نماند که زنجیرش به پای آن‌ها متصل شود. نگذار فلاسفه با حروف و کلمات افکارت را پنچر کنند. منافق، مسلمان و مؤمن هر سه با «میم» شروع می‌شوند ولی آیا واقعاً چه نسبتی اعم از زمینی و آسمانی میانشان است؟ این بازی‌های شبه ادبی می‌توانند طی مدت‌زمان بسیار کوتاهی عقاید و باورهایتان را برابیند. البته باور که نه باید گفت شبه باورهایتان؛ چون اگر باور باشد که به این سادگی‌ها با رقص چند قلم هرزه تغییر نمی‌کند؛ اصلاً امثال من به دلیل اینکه باورهایتان سست است نگران تأثیرات رسانه و تهاجم فرهنگی و این مسائل مربوط به جنگ نرم هستند. جالب است، نمی‌دانم دارم وصیت می‌کنم یا مقاله‌ای پیرامون جنگ نرم می‌نویسم. راستی یادت باشد همیشه باید رک‌وپوست‌کننده حرف بزنی زیرا قایم شدن پشت نقاب تعارفات مرسوم جامعه ما زشت و به‌دوراز مردانگی است. مثلاً تصور کن بنشین، بتمرگ و بفرما هر سه با «ب» شروع می‌شوند و در کمال حیرت باید عرض کنم یک معنی را می‌دهند ولی ماسک‌هایی که روی آن‌ها قرار گرفته با شکل دادن به یک فعل که نشستن است دسته‌بندی خاصی بین کلمات ایجاد می‌کند و این چنددستگی مرزبندی‌ها میان مسلمان و مسیحی، ایرانی و عراقی، کرد و لر، فارس و عرب را طبیعی و موردقبول جلوه می‌دهد. حتی من هم اسیر این مسائل هستم و چند خط نگذشته عذاب وجدان گرفته‌ام که چرا به‌جای کلمه نقاب از ماسک استفاده کرده‌ام. راستش را بخواهی اصلاً دوست ندارم در این دسته‌بندی ملیتی قرار بگیرم. درست است ارتباط نزدیک‌تری میان دو ایرانی است تا یک ایرانی و یک روس، اما مگر شخصی مثل ژاک هم‌میهن من بود؟ یا حتی هم‌کیشم؟ حتی این خاله‌زنک‌بازی‌های مدرن در بین اهل‌قلم هم مرسوم شده است. واقعاً لعنت به تمام مکتب‌های ادبی که نویسنده‌های تازه‌کار را محکوم به پیروی کورکورانه از اصولی تاریخ‌مصرف گذشته می‌کنند. فکرش را بکنید من باکسانی سروکار دارم که ژرژ سیمنون را فرانسوی می‌دانند! زمانی به سورئالیسم علاقه‌مند بودم ولی جالب است اطرافیانم نام آن را نمادگرایی می‌گذاشتند! شاید زمانی در بعضی از نوشته‌هایم از تکنیک‌هایی که در سمبلیسم استفاده می‌شود استفاده کرده باشم ولی واقعاً یک نمادگرایی به ذات نبودم و نیستم. اصلاً چه کاری است سرم را برای این الفاظ دوقرانی درد

بیاورم! امروز که این وصیت نامه را می نویسم به طور کامل از موسیقی دور شده ام؛ یعنی هرگونه موسیقی مصنوعی، والا کل طبیعت زیر سلطه اثری موسیقایی است که ضارب سازش ذاتی به نام خداست. می خواهم چیزی بگویم که از نظر علمی و یا دینی اشتباه به نظر می آید. بی خیالش شویم بهتر است. بگذارید چند اعتراف بکنم. ابتدا اینکه همیشه می دانستم حق با مادرم بود و به اشتباه خانه را ترک کردم. امیدوارم روزی برسد که این بخش را از وصیت نامه ام حذف کنم ولی اگر نکردم و خواندی اش مادر، بدان که من از کرده خود پشیمانم فقط یک غرور کاذب مرا احاطه کرده است. خواهرم این را بدان برادرت همیشه عاشقانه تو را دوست دارد. مگر بعد از مادر گلی خوشبوتر از خواهر هست؟ همیشه سرت را بالا بگیر و زن باش. میدانم که منظورم را با همین دو حرف یعنی «ز» و «نون» درک می کنی، کاش دیگران هم حداقل یک اپسیلون از درک تو نسبت به این مسائل را داشتند. نمی دانم، شاید باید زن بود که این مسائل را درک کرد. شاید من هم واقعاً درک نمی کنم. نمی دانم. برادرت را هرگز فراموش نکن، دوستت دارم؛ اما شما دایی جان همیشه در مسئله تحصیل با شما در جنگ بوده ام و هنوز هم بر عقاید خود راجع به سیستم چرند آموزشی در دنیا پایبندم. پس سعی نکنید حتی بعد از مرگم دستی در افکارم ببرید. حق پدری بر گردنم دارید. بدانید باینکه برای ما مردها کمی سخت است احساساتی شدن باید اشکتان را در بیاورم و بگویم دوستتان دارم. دوباره در اقیانوس احساسات غرق شده ام و یاد تو افتاده ام نازنینم، عاشقانه هایی که نوشته شدند ولی خوانده نشدند. برای فراموش کردن تو نیاز نبود به دامن گل های مریم پناه ببرم. ولی این اشتباه هرچند موقت از من سر زد. امیدوارم حلالم کنی. تو را به گونه ای دیگر دوست دارم. میدانم به قیافه خشنم نمی آید ولی این تحفه کم ارزش از نظر مادی را از بنده ی حقیر بپذیر. شاید دلیل دوری من از تو «ترس از عشق» باشد؛ زیرا تنها چیزی که می تواند یک انسان دل رحم را سنگدل و یک انسان بی رحم را دل رحم کند عشق است. ماههاست کابوس هایم دوباره شروع شده است. به کسی چیزی نمی گویم. بعضی هایشان طعم لذت بخشی دارند. همه اش خواب می بینم که در سجاده ای غرق در خون غلط می زنم. معنی اش را نمی دانم. خدا کند خیر باشد. در برهه ای که باید بین این همه مسیر راه مستقیم را پیدا کرد واقعاً گیر کرده ایم که چه باید کرد؛ زیرا من که قطب نمای طریقت حق را نیافته ام امیدوارم شما یافته باشید. من کامل نیستم و ضعف هایی دارم و حتی گاهی کارهای اشتباهی می کنم ولی در کل سعی دارم این ضمیر خاکستری، متمایل به سفید باشد تا سیاه، ولی به نظر من نه باید چپ را انتخاب کرد نه راست، مسیر مستقیم حس بهتری را به انسان می دهد. وای چرا هر وقت بحث به اینجا می رسد به بن بست پر از تفکرات مبهم برمی خورم؟ باینکه عاشق پیچیدگی هستم این یک مورد واقعاً کلافه ام می کند. روزی کسی به نام منزجر به من گفت همیشه گوش فرادادن به صدای قلبت کار درستی نیست. حرفش را قبول ندارم. من هر وقت به صدای قلبم گوش دادم راه درست را به من نشان داد. عقل هم خوب است ولی نه برای دیوانه ای مثل من، گاهی هم استخاره لازم است. کاش یادم بماند. ای رفیق عزیزتر از جانم، برادرم، سینا جان محرم ترین کس در زندگی ام تو

بوده‌ای، مطالبی را که باید بدانی در لپ‌تاپم می‌ابی، قبلاً با تو راجع به آن حرف زده‌ام. خودت میدانی باید چه کار کنی، به خدا می‌سپارمت. تا یادم نرفته حرف‌های آخرم را بزنم. مرا در آرامگاه معتمدی دفن کنید. کنار مزار پدر عزیزم، پدری که قبل از تولدم از دنیا رفت. در این روز که چشم از جهان گشودم یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم دیدن اوست. چند سال پیش در کنار آرامگاه عبدی‌اش قبری برای خود خریده‌ام؛ البته آرامگاه ابدی که معنایی ندارد زیرا در روز محشر همه از قبرهایمان کوچ خواهیم کرد واقعاً نمی‌دانم چرا روی مزار ما انسان‌ها می‌نویسند آرامگاه ابدی، حقیقتاً این لفظ با اعتقاد به قیامت تضاد دارد! بگذریم. حرف آخر هم اینکه روی سنگ‌قبرم در کنار نامم در پرائتزی بنویسید «ياسر» دلیلش را هم نپرسید؛ زیرا اگر بپرسید هم دیگر زنده نیستم که پاسخ بدهم.